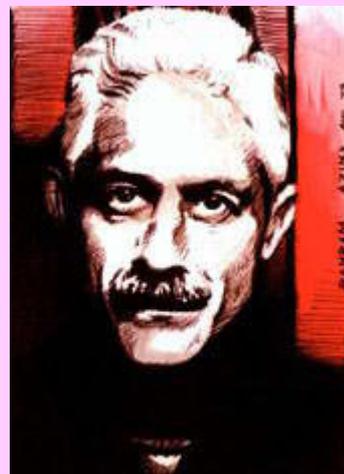


سنگي بر گوري

منبع: jalalealeahmad.blogspot.com

اثر منتشر نشده اي از جلال آل احمد



هر آدمي سنگي است بر گور پدر خویش

- ففیفاف بني

فصل اول

ما بچه نداریم . من و سیمین . بسیارخوب . این يك واقعیت . اما آیا کار به همین جا ختم مي شود ؟ اصلا همین است که آدم را کلافه مي کند . يك وقت چیزی هست . بسیار خوب هست . اما بحث بر سر آن چیزی است که باید باشد . بروید ببینید در فلسفه چه تومارها که از این قضیه ساخته اند . از حقیقت و واقعیت . دست کم این را نشان مي دهند که چرا کمیت واقعیت لنگ است . عین کمیت ما . چهارده سال است که من و زنم مرتب این سوال را به سکوت از خودمان کرده ایم . و به نگاه . و گاهی با به روی خود نیاوردن . نشسته اي به کاری ؛ و روزي است خوش ؛ و دور برداشته اي که هنوز کله ات کار مي کند ؛ و يك مرتبه احساس مي کنی که خانه بدجوري خالي است . و یاد گرفته آن زن مي افتي - دختر خاله ء مادرم - که نمي دانم چند سال پيش آمده بود سراغمان و از زبانش در رفت که :

- تو شهر ، بچه ها توي خانه هاي فسقلي نمي توانند بلوندو شما حياط به این گندگي را خالي گذاشته اید...

و حياط به این گندگي چهارصد و بیست متر مربع است . اما چه فرق مي کند ؟ چه چهل متر چه چهل هزار متر . وقتي خالي است ، خالي است ديگر . واقعیت يعني همین ! و آنوقت بچه هاي همسايه توي خاك و خل مي لولند و مهمترین بازیهایشان گشت و گذاري روزانه سر خاکروبه داني محل که يك فاشق پیدا کنند یا یا کاپوت ترکیده . یا صبح است با نم نم باراني و تو داري هوا مي خوري . درد سکر آور ساقه هاي جوان را به هدایت قيچي باغباني لمس مي کنی که اگر این شاخه را بزخم ... یا بزخم ... که ناگهان سوز و بریز بچه همسايه از پشت دیوار بلند ميشود و بعد درق ... صدایي . و بله . باز پدريه رفت سرکار و دوقران روزانه بچه را نداد . و خدا عالم است مادر کي فرصت کند و بيايد به نوازش بچه . و آنوقت شاخه که فراموش مي شود هیچ - اصلا قيچي باغباني که تا هم الان هادي احساس کشاله رفتن ساقه ها بود ، به پاره آجري بدل مي شود دردست که نمي دانی که را مي خواستي با آن بزني .

یا توي کوچه ، دخترک دو سه ساله اي ، آویخته بدست مادرش و پابه پای او ، بزحمت مي رود و بي اعتنا به تو و به همهء دنيا ، هي مي گوید ، مامان ، خسته مه ... و مادر که چشمش به جعبه آينهء مغازه ها است يك مرتبه متوجه نگاه تو مي شود . بچه اش را بغل مي زند ، همچون حفاظت بره اي در مقابل گرگي ، و تند مي کند . و باز تو مي مانی و زنت با همان سوال . بغض بيخ خرت را گرفته و حتم داري که زنت هم حالي بهتر از تو ندارد . و همین باعث مي شود که از رفتن به هرجا

که قصد داشته اید منصرف بشوید، یا فلان دلخوری را بهانه کنید و باز حرف و سخن . و باز دعوا. و باز کلافگی . و آخر يك روز باید تکلیف این قضیه را روشن کرد.

گرچه تکلیف مدتها است که روشن است. توجیه علمی قضیه را که بخواهی ، دیگر جای چون و چرا نمی ماند. خیلی ساده ، تعداد اسپرم کمتر از حدی است که بتواند يك قورباغهء خوش زند و زا را بارور کند . دو سه تا در هر میدان میکروسکوپی . بجای دست کم هشتادهزارتا در هر میدان . میدان ؟ بله . واقعیت همین است دیگر . فضایی به اندازه يك سر سوزن ، حتی کمتر، خیلی کمتر از اینها و آنوقت يك میدان ! و تازه همین میدان دیوار هم هست ، و درست روبروی سرتو.می بینید که توجیه علمی قضیه بسیار ساده است . و با چنین مایه دستي مایه دستي که نمی توان ید بیضاداشت یاکرد. حتی برای اینکه توپ فوتبال را از دروازه به آن بزرگی بگذرانی یازده حریف قلچماق لازم است. و آنوقت این اسپرم های مردني و عجول که من دیده ام ... (یعنی مال دیگران جور دیگر است؟...) و من این را می دانم که توجیه علمی قضیه را همان سال دوم یا سوم ازدواجمان فهمیدیم . ولی چه فایده ؟ چون پس از آن هم من بارها به امید فرج بعد از شدتی سراغ آزمایشگاهها رفته ام و در يك گوشهء کثیف خلای تنگ و تاریکشان ، سرپا ، و بضر يك تکه صابون خشکیدهء عمدا فراموش شدهء رختشویی ، با هزار تمنا همین حضرات معدود اسپرم را دعوت به نزول اجلال کرده ام و بعد با هزار ترس و لرز و عجله ، که مبادا قلیای صابون نفس حیوانك ها را ببرد ، با پاهایی که نای حرکت نداشته است ، تا کنار میز میکروسکوپ دویده ام و شناگاه موقتي حضرات را همچون سرخولی هدیه به مختار، به دکتر سپرده ام . و بعد روی يك صندلي چوبی وارفته ام و جوری که دکتر نفهمد پاهایم را مدتي مالش داده ام تا پس از نیم ساعت مکاشفه در تهء آسمان بسیار تنگ و پست اما بسیار عمیق همان میدان یارو سر بردارد و خبر فتح را بدهد. فتح ؟ بله . که سه تا در هر دو میدان! و بفرمایید خودتان هم ببینید! و میروم جلو . و هرچه نگاه می کنم چیزی نیست . و یارو تعجب می کند. حتی اینقدر نمی فهمدکه چشم من وراي چشم اوست و باید دستگاه را پس و پیش کرد و يك پیچ را به اندازه يك هزارم میلیمتر گردانید تا میدان میدان بشود. با تمام بازیکنان معدودش . با کله های بزرگ و دم های دراز و جنبان و چنان بسرعت دوان(و معلوم نیست به کجا؟) که خرگوشی از دم تیر صیادي . و همانطور کج و کوله . و چشم که به هم بگذاري میدان را پیموده اند و از گوشه اي گریخته یا تو ردشان را گم کرده اي . بله . در میدان واقعیت !

دیگر از یادم رفته است که چندبار با این آزمایش ها خودم را درحد يك خرگوش آزمایشگاه گذاشته ام و چه پول ها داده ام تا قد و قامت فسقلی این حضرات را تماشا کنم . اما انصاف باید داد که اگر این قضیه نبود من هرگز نمی دانستم میکروسکوپ چه جور چیزی است و چه جور کار می کند . و این خودش آنقدر مهم بوده است که همهء آن از نارفتن ها و بیزارها و پادردها را فراموش می کرده ام و تا دو سه روز همه اش در این فکر بوده ام که پدر سوخته های ريقو ! عجب می دویدند! و درست مثل خودت . پس بی خود نیست که تو آنقدر عجولي ! و آنقدر تند می روی ! عین این بی نهایت کوچک های خودت . و درست همانطور معلوم نیست بکجا؟... و همین مشغله ي فكري چه بدادم می رسیده است که گاهی اصلا فراموش می کرده ام که شده ام مشتري پروپاقرص آزمایشگاهها . هر ماه يك بار ، و هر بار پس از يك دوره تستوویرون و ویتامین آ و عصاره ي جگر و پانگا دوئین ... تا شاید در هر میدان يکي به تعداد حریفان بیفزایی . اینها همه درست . توجیه علمی قضیه و دیدار واقعیت . اما اگر این همه کافی بود که پس از چهارده سال هنوز در متن نگاههای ما و در حاشیهء سکوت هامان و در زمینهء هرجر و منجری این بی تکلیفی خوانده نمی شد. و اصلا بدیش این بود که از همان اول بهمان نه نگفتند . و خیالمان را راحت نکردند. و هر کدام از اطبا يك طومار را زدند زیر بغلمان و از در آزمایشگاهها و مطب بیرونمان فرستادند. آخر نمی شد انکار کرد که من خودم به چشم خودم دیده بودمشان که چه تند می دوند . یعنی شنا می کنند. و چه فرق می کند؟ چه يکي چه صدتا. بله ؟ لابد عیب اساسي ندارید. پس می شود امیدوار بود که زیاد شوند...

و همین جوری بود که اطباي وطني نان يك همکار اطریشي خودشان را هم توي روغن انداختند.آخر هرچه بود می توانستم بنشینم و باد به غیغ بیندازیم و قیافهء بز مرده بگیریم که :

- بله . فرنگ هم رفتیم . و فایده نداشت . و چقدر خرج! دیگر خیال کرده اید که ما سر گنج نشسته ایم ...
و حال آنکه هیچکس خیال نکرده بود که ما سر گنج نشسته ایم . و اصلا همین جوری بود که می دیدم یا شهیدنمایی است یا خودنمایی یا توجیه یا عذر. و برای که ؟ و برای چه ؟ و برای اینکه آدمیزاد بهر صورت خودش را از تگ و تا نمی اندازد ! و تازه مگر قضیه فرنگ از چه قرار بود ؟ از این قرار که وقتی همه لنگ و لگدهامان را در رم و پاریس زدیم، در وین من تنها رفتم سراغ یک طبیب اطریشی که استاد سیار دانشکده های مونیخ و زوریخ و یک ایخ دیگر بود. یعنی یک شهر دیگر با پسوند ایخ . درست همینطور. و یک روز صبح از ۷ صبح تا ۸ صبح . و بعد از همه آن حرفها که از همکاریهای تهرانی اش شنیده بودم در آمد که :

- بله . اگر خیلی علاقمندی باید یک سال زیر نظر باشی ... و اسم و رسم بیمارستان را هم داد . و چه جور زیر نظر ؟
- مدام توی رختخواب. روزی چقدر گوشت و چقدر شیر و هیچ سیگار و ابدا الکل و آنقدر تستوویرون و ویتامین آ... و لابد عصاره جگر و پانگادوئین... بله باقیش را خودم حفظ بودم .

- یا اینکه برو خودت را بسیار به سرنوشت .

و البته که ما این کار دوم را کردیم . چون علاوه بر اینکه اروپا فرموده بود - راه اول روزی صد تومان خرج داشت و یکسال مرخصی اداری می خواست. و بی خودنمایی و شهیدنمایی حتما آن یارو خیال کرده بود که من سر گنج نشسته ام یا پسر اوتورخان اعظم . احمق ! اگرچه تقصیر او نبود . چرا، بود. اسمش بود اولدوفردی بهمین کج و کولگی . اینجوری oldofredi . اصلا ایتالیایی . و استاد سیار طب در سه شهر ختم شده به ایخ . هنوز کارت اسمش را دارم و آدرس بیمارستانش را . با یک باسمه رنگی پشتش . یک عمارت کلاه فرنگی ، وسط جنگلی از کاج و آنورش یک دریاچه . و قایقی با بادبان سفید رویش . عینا. خر رنگ کن رجال بواسیری مملکت . که تا وزیر شدند خودشان را برسانند ! احمق ! سه سال بعد سر قضیه یک سقط جنین توی همان پسکوچه های کهنه ی وین گیرش آورده بودن و ده بز . درب و داغانش کرده بودند . بی خود نیست که فحشش نمی دهم . کسی که واسطه مراجعه من باو شد بعدها برایم گفت . دکتر اشتراس را می گویم . می گفت : یکی از همین شوهرهای علاقمند به تخم و ترکه ، مثل من ، سر قضیه سقط جنین مخفیانه زنش ، که لابد یکی از این قرتی قشمشم های منتظر الهولید بوده و نمی خواسته تن و بدنش از شکل بیفتد . حضرت را گیر آورده بود و با جماعتی از دوستان چنان مشت و مالش داده بوده اند که شش ماه تمام کمرش توی همین گچی بوده . هنوز هم با چوب زیر بغل راه می رود . بله ، تا آخر عمر .

این جوری شد که ما تن به قضا دادیم . اما من هرچه فکرش را می کنم نمی توانم بفهمم . یعنی می توانم . قضا و قدر و سرنوشت و همه اینها را با همان توجیه علمی ، همه را می فهمم . اما تحملش ساده نیست . عین درسی که نفهمیده ای و ناچار ذهنی نشده است . رفیقی دارم نقاش . شما هم می شناسیدش . پزشک نیا . که برادرش تازگی ها در یک تصادف ماشین له شد . جوانی برومند با قلمی خوش ، و آینده ای . جوانمرگ تمام معنی . شاید ناکام هم . و آنوقت برادرش ، خیال می کنیدی می توانست تحمل کند ؟ دو بعد از نصف شب ، ماشین تمام عرض خیابان را با صد و بیست کیلومتر در ساعت طی کند و از روی سکوی وسط خیابان بپرد و پکراست بیاید بطرف جایی که آن جوان به انتظار آینده اش ایستاده بود و داشته با دوستانش فرار و مدار می گذاشته . و آنوقت از میان همه جمع فقط او را بزند ! و چه زدنی ، که له کردن . اینجاها است که دیگر تصادف و سرنوشت هم مفری نیست . و واقعیت هم بی معنی می شود. و می دانید حالا این حضرت نقاش چه خیال می کند؟ خیال می کند که برادرش را بعمد زده اند. چون جوانتر که بود سردو تا از همسن و سال های خودش را از راه بدر برده بود و بعد خودش رفته بوده فرنگ به درس خواندن. و آن دو نفر دنبال ماجراهای سیاسی بزندان افتاده بوده اند و آینده شان خراب شده بود و پدرهاشان که پولدار بوده اند کسی را اجیر کرده بوده اند که آن وقت شب و الخ ...

اینها را من نمی بافم . تصورات دوست نقاش من است که واقعیت چنین بلایی سرش آورده . حق هم دارد. مرگ نابهنگام یک برادر را نمی شود به تصادف واگذار کرد . یا این بی تخم و ترکه ماندن را . روزی که رفتیم سرسلامتیش و او داشت داستان مکاشفاتش را می گفت من در فکر قضیه خودم بودم. و عین او نمی توانستم قضیه را به سرنوشت احاله کنم . آخر چرا سرنوشت همین ما دو نفر را انتخاب کرده باشد؟ او را برای مردن بالفعل و مرا برای مردن بالقوه. می دیدم که آن

نقاش و من هر دو جلوي نيستي ايستاده ايم با اين فرق كه او در سرحد عدم به داستان و تخيل پناه برده و من نمي توانم. آخر او كه آنوقت شب حاضر و ناظر نبوده . ولي من همه جا حاضر و ناظر بوده ام . و هيچ جايي براي تخيل باقي نگذاشته ام . عين همه ، بچه كه بوده ام با خودم ور رفته ام و بعد كه توانسته ام روي ته جيم راه بروم ددر رفته ام و بعد هم گلويم جايي گيركرده و زن برده ام. نه مرضي داشته ام و نه كوفت و ماشرايي به ارث برده ام . پدرم سه برادر داشته و دو خواهر و مادرم در همين حدودها . و آنوقت خود ما خواهربرادرها . مادرم سيزده شكم زائيده كه هشت تا نشان مانده اند كه ما باشيم . از اين هشت تا يكي شان را سرطان بلعيد- خواهرم را ، كه او هم بچه نداشت. و يكي ديگر را سكتة برد - برادر بزرگم را ، كه گرچه از زن اولش يك بچه داشت دو تا زن ديگر هم گرفت و طلاق داد ولي به هر صورت وقتي مرد همان يك بچه را داشت. اما ديگران هر كدام با بچه ها و نوه ها. و مادرم فقط نديده اش را نديده . و آنوقت عموزاده ها و خاله زاده ها و نوه ها و نتيجه ها و زادود...يك ايل به تمام معني . و در چنين جنگل مولايي از تخم و ترکه ، سرنوشت آمده فقط بخرهء مرا گرفته كه چون كم خوني و چون خدا عالم است چه نقصي در كجاي بدنت هست و اسپرم هابت تك و تو كند و ريقو ، حالا تو بايد با آنچه پشت سرداري نفر آخر اين صف بايستي و گذر ديگران را به حسرت تماشا كني . و واقعيت اين است كه هيچكس پس از من نيست . جاده اي تا لبهء پرتگاهي ، و بعد بريده . ابتر بتمام معني . آخر هيچ مي شود فكرش را كرد كه صفي از اعماق بدويت تا جنگل تنك تمدن ته كوچهء فردوسي - تجریش اين امانت را دست به دست - يعني نسل به نسل - بتو برساند و تو كسي را در عقب نداشته باشي كه بار را تحويل بدهي ؟ توجیه علمي و تسليم و واقعيت همه بجاي خود . ولي اين بار را چه بايد كرد؟ و اين راه بريده را ؟ و مگر من نقطه ختام خلقتم ؟ يا آخر جاده ام ؟ با همين فكرها بود كه يك بار چاها را سرهم كردم و بار ديگر ميرزا بنويسي در نون والقلم ابتر ماند . و داريوش كه نسخه خطي اش را مي خواند گفت كه بله ... اما اجباري نيست كه خودت را در تن ديگري بگذاري... اين جوري است كه حتي حق نداري در قصه اي بنالي.

- فصل دوم -

و حالا ديگر بحث از اين ها گذشته . از اينكه ما سنگها را با خودمان واكنده ايم و تن به قضا داده ايم و سرمان را بكارمان گرم كرده ايم كه بجاي اولادنا...اوراقنا اكبادنا . و از اين اباطيل . حالا بحث در اين است كه يك زن و شوهر با همهء روابط و رفت و آمدها و مسئوليت هاي خودشان چطور مي توانند بي تخم و ترکه بمانند؟ به خصوص وقتي كثر اولاد مرض مزمن فقرا است و اين چهارصد و بيست متر مربع خالي مانده است و موسسات اجتماعي هنوز به دنيا نيامده اند و ناچار تو خودت را بيشتر مسئول مي بيني . آخر ما با همين درآمد فعلي مي توانسته ايم تا سه چهار تا بچه را بپروريم . و بر فرض هم كه اين امكان در ما نبود قابليت پدري و مادري را چه بايد كرد كه در هر مرد و زني هست و در ما قدرتي است بيكاره مانده ؟ عين عضوي كه اگر بيكاره ماند فلج مي شود. يك نقص عضوي كه يك قدرت روحي را معطل كرده و تازه مگر همين يكي است ؟ خيلي قدرتهاي ديگر هم هست . اينكه محبت بورزي ، نظارت در تربيتي بكني ، به دردي بلرزي ، خودت را بخاطر كسي فراموش كني ، و خودخواهي ات را و دردسرهايت را... آن خواهرم كه مرد اگر بچه مي داشت وسواسي نمي شد و اگر وسواسي نشده بود زياد بخودش ورنرفته بود سرطان نگرفته بود. فكرش را كه مي كنم مي بينم آخر بايد يك چيزي - نه - يك كسي باشد كه ما دوتايي خودمان را فدائيش كنيم. همهء چيزها را آزموديم و همه ايده آنها را. اما كدام ايده آل است كه ارزش يك تن آدمي را داشته باشد تا بتواني خودت را فدائيش كني - به پايش پير كني . - و تو كه به هر صورت بايد پير بشوي و زنت - چه دليلي براي پير شدن داريد؟ و اصلا چه موجبي براي بودن - براي قدرت پيري را ذخيره كردن ... نه اينكه صبح تا شام زن و شوهر جلوي روي هم بنشينيم ، درست همچو دو آينه، و شاهد فضايي پراز خالي باشيم يا پر از عيب و نقص. آخر يك چيزي در اين وسط، ميان دو آينه ، بايد بدود تا بي نهايت تصوير داشته باشيم . و حال آنكه اگر راستش را بخواهيد ما دو ديواريم كه هيچ كوچه اي ميانمان نيست . چون وقتي از كوچه اي هيچكس نگذرد...؟ همين جورها بود كه دو سالي به اين فكريوديم كه بچه اي را به فرزندي قبول كنيم . اين درو و آن در ، و مشورت ، و بچه هاي مختلف . از تخم آمريكايي گرفته تا نژاد بومي . و از مشهد گرفته تا شيراز. و اين همان زماني بود كه مهري ملكي رفته بود و از پرورشگاه مشهد بچه اي را به فرزندي برداشته بود پنج شش ماهه . و با شير خشك و كهنه شويي شروع

کرده بود. عین یک مادر. و چه دردسرهای خاطر سرخکش و مخملکش. تا بچه را بزرگ کرد و به هفت سالگی رساند. بچه رفت مدرسه و آنوقت خودش؟... اصلاً مسخره است. ساعت هشت صبح بود که رفت زیر ماشین و ساعت ۹ زیر خاک. بهمین سادگی. کار او حتی به پیری هم نرسید. و چه زنی! نفس شخصیت. پادم است پیش از بچه داری حوصله اش از بیکاری سر رفته بود. زیر پایش نشستیم که خیاطی باز کند، کرد. اما خیاطی نگرفت. سرمایه بیشتر می خواست و کلک بیشتر. وادارش کردیم کاموا بافی درست کند، کرد. و گرفت. و نمایش لباس کودک و فرستادن سفارش در خانه ها و برو بیا و چه مشغله ای! تا سه ماه پس از مرگش بازماندگان درمانده بودند که جواب سفارشهای قبلی را چه جوری بدهند! و پسرک؟ الان کلاس سوم مدرسه است و گمان می کند که مادر رفته سفر، سفر بسیار دور و دراز و بی برگشت. دور و درازش را می فهمد. اما بی برگشت را نه. و چه بهتر... چه می گفتم؟

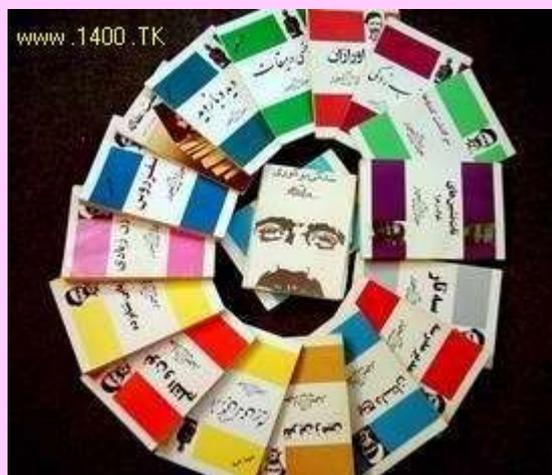
بله. اینرا می گفتم که مهری زیر پوستمان رفت و ما هم راه افتادیم. تا یک روز سر ناهار زخم درآمد که قدسی تلفن کرده که مبادا به جلال بگویی اما یک بچه بسیار خوب سراغ دارد که هم پدر دارد و هم مادر. پایش هم به شیرخوارگاه نرسیده و بیماریهای پرورشگاهی هم ندارد و سالم سالم. و مادرش گذشته از سند و مدرک رسمی خیلی چیزهای دیگر هم می دهد. و فرار برای فلان روز و فلان جا. گفتم بهتر است خودش دنبال کند و انگار نه انگار که به من هم گفته است. و رفت. زخم را می گویم. قدم به قدم دنبال قدسی. اما یک هفته بعد با لک و لوجه آویزان آمد. یعنی دوباره سر مطلب را باز کرد: دختری است ویا یکی از بزرگان سروسری داشته و داستانها که بله می گیرمت و الخ... تا شکم می آید بالا و طرف می زند به چاک. سه ماه و چهارماه و انگار نه انگار که بزرگانی هم درکار بوده. ناچار خبردارشدن خانواده و اخراج از مدرسه، و چه کنیم و چه نکنیم؟... که دخترک را می سپارند به دست قابله ای تا کورتاز کند. ولی مگر بچه چه ماهه را می شود انداخت؟ و تازه مگر می شود به این راحتی از خیر تخم و ترکهه یک فرد از بزرگان گذشت که روزی همه دخترهای شهر داوطلب و صالح بوده اند؟... همین جوریهها بوده که همه رضایت می دهند به نگهداشت بچه به هر صورت دم گاو که بوده. و موقتاً فلانقدر فرار می گذارند که خود قابله در خانه اش اطاقی به دخترک بدهد و پنج ماه و شش ماه و درست سر نه ماه و فلان... بچه می آید. و دست بر قضا یک پسر کاکل زری. عین خود آن حضرت. و عین قصه امیر ارسلان. آنوقت از نو راه می افتند. همه خانواده به کمک قابله. ولی حضرت که با زن فرنگی اش از سفر بر می گردد حتی رو نشان نمی دهد. نه ماه دیگر هم از این دم گاو پذیرایی می کنند و پرستار و شیر مخصوص... تا حالا دیگر دم گاو بیخ ریش همه شان مانده. برای دخترک یک شوهر حسابی پیدا شده و دم گاو بدل شده است به دم خروس... و حالا چه می گویی؟ اینرا زخم از من می پرسد. من در تمام مدت یک کلمه هم نگفتم. جز این که آنروز سرناهار درست مثل اینکه کارد فرو می دادم. و لام تا کام تا عاقبت زخم خودش جا زد و درآمد که :

-حالا دیگر باید تخم و ترکهه اشرافیت تازه به دوران رسیده را سر سفره بنشانیم. تازه این مفتضح ترین قسمت قضیه نبود. حاضر بودند بیست هزار تومان هم پول بدهند. بله اینجوری بود که اقامت نشست. صحبت از مشروع یا نامشروع نیست. اما وارث مفتضح ترین روابط اجتماعی شدن و دم گاو یا دم خروس ددر رفتن پسری را با دختری بیخ ریش بستن، که چه؟ که بله ما هم بچه داریم؟ مرده شور! بار اول نفرت این جوری آمد. نه از آن یکی تنها. مگر او چه گناهی داشت؟ یا چه عیبی؟ بی اینکه دختر باشد و ما به خواستگاری رفته باشیم جهازه هم که داشت! نفرت از این فریب را می گویم. از اینکه نفس حسرت بچه داشتن را باید با دلسوزیها و محبتی که نه درجای خودصرف شده است، روز به روز بصورت انساج و عضلات در تن بچه ای بکاري و بزرگش کنی و بزرگتر و بزرگتر ده سال و بیست سال و سی سال بگذرد اما تو عاقبت جز تجسم حسرت های خود را در تن او نبینی. و حال آنکه آن کودک دیگر مردی شده است یا زنی؛ و زیباست و برومند؛ و لابد شوهری می خواهد یا زنی؛ و لابد بچه ای خواهد داشت و... این جوری بود که فریادم از درون برخاست که مگر دوام خلقت بر زمینه لق حسرت های تو است احمق؟ خیال کرده ای! و اصلاً ببینم - مگر کدام یک از بچه های سر راهی و یتیم خانه ای و پرورشگاهی به دم روح القدس در مشیمه مادرشان قرار گرفته اند؟ و مگر چه فرقی هست میان یک پسر کاکل زری فلان شازده با بچه فلان میراب که چون برای بخور و نمیر خودش درمانده بوده فرزندش را سر راه گذاشته؟ مگر این دو چه فرقی با هم دارند؟ هر کدام ثمره یک فضاحت دیگر جنسی یا وارث فقر و بیماری و کم خونی پدری یا مادری. بحث از اخلاق نیست یا از ادای اشرافیت را در آوردن. چون فقط در حوزه اخلاق و

اشرافیت بچه ای را به فرزندی قبول کردن عمل خیر است و توصیه هم شده است . آخر دیده ایم که سرپرستی این پرورشگاهها با آن دسته از اشرافیت است که پس از قماري کلان دسته ای گل بر دارند و يك جعبه شیريني و به سرکشي پرورشگاه بروند و به عنوان تصدیق یا دفع بلا یا عوام فریبي یا کفاره گناهان به چنین بضاعت مسخره ای بدرهمنوع برسند؟ این کارها لایق شان همان بنگاههای خیره(!) که من از اعمال خیر بیزارم. و تازه در همان حوزه اخلاق يك عمل خیر روی دیگر سکه شر است . شری باید باشد تا خیر من در کفه مقابلش جاگیرد . و من حتی به این صورت تحمل شر را نداشته ام و به رسمیت نشناخته ام. واقعیت می گوید بچه ای را که با قنطاق سر گذر می گذارند یا پشت در کلانتری ، یا به پرورشگاه می دهند بچه ای بوده است که دوام رابطه پدر فرزندی یا مادر فرزندی را ناممکن می کرده. یا والدین فقیر بوده اند یا کودک مزاحم راه آینده یکی از آن دو بوده یا نقص مادرزاد داشته . و به هر صورت وضعیت جوری بوده که حتی در دامن مادر خودش زیادی می کرده . آنوقت چنین کودکی در زندگی من چه حکمی خواهد داشت؟ درست همچون مرده ای که گور هم او را نپذیرد. یا جوانه ای که از شکم دانه خویش هم بیرون نیامده باشد. و این جوری بود که مدت ها در فکر مشروع بودن و نبودن بچه های سر راهی بودم. این داغ باطله که در رحم بر پیشانی یکی میزیم. که می زند معلوم نیست. اما زده می شود. فاعل مجهول است . یعنی اخلاق است و مذهب است و حفظ سنت است و این حرفهای قلمبه. و آنوقت بود که حتی به عمل جنسی نفرت ورزیدم. به اینصورت که آخر چرا این عمل وظایف اعضایی ساده فقط در حوزه معین ، یعنی پس از ازدواج ، رسمی است و در دیگر حوزه ها رسمی نیست؟ ازدواجی که خود با ادای چند کلمه عربی یا فارسی رسمی شده است یا پس از ثبت در دفتری؟ واقعیت می گوید که در هر صورت مردی و زنی گرفتار هم بوده اند- گرچه موقتی- که پای عمل جنسی به میان آمده است. چه ثبت شده و چه نشده. چه طبق سنت و چه مخالف آن . بینم شاید ارث و خون و دیگر روابط اجتماعی نباید به هم بخورد؟ درست . اینرا می فهمم . واقعیت می گوید برای اینکه اجتماعی بگردد و زیر دستی باشد و بالا دستی و قانونی و سرنیزه ای و برای اینکه به جنگل باز نگردیم همه اینها لازم است. ولی عاقبت؟ عاقبت اینکه تکلیف خصوصی ترین روابط يك زن و مرد را ، که هرکدامشان فقط يك بار زندگی می کنند ، همین مقررات از قرنهای پیش معین کرده . و نه تنها معین کرده بلکه چون و چندان آنرا دم به دم بر سر بازار می کوید. رجوع کنید به دستمال شب زفاف و به بوق و کرناي دهات روی بام حجله. و اینها یعنی اینکه من حتی در خصوصی ترین روابط با زنم بنده همان مقرراتی هستم که قرنهای پیش از من وضع شده. و بی دخالت من . عین همان داغ باطله. و تازه اسم همه اینها تمدن است و مذهب است و قانون است و عرف و اخلاق است. اینجاست که آدم دلش می خواهد يك مرتبه بزند زیر همه چیز. ولی مگر می شود از همه اینها سر پیچاند؟ خوب. حالا که نمی توانی سر پیچی پس چرا تعاون اجتماعی را مسخره می کنی ؟ و پرورشگاهها را و تصدق اشرافیت را؟ می بینید که همین يك مساله تخم و ترکه اساس همه چیز را در ذهن من لق کرده است. می خواهم مثل همه باشم. در بچه دار بودن. و نمی توانم و نمی خواهم مثل همه باشم در تبعیت از مقررات. و باید. با این تضاد چه باید کرد؟ و این جوری بود که ظاهراً دیدم چه آسوده ایم ماکه هیچ يك از مقررات شرع و عرف ناظر بر روابط جنسی مان نیست و این اولین و آخرین رجحان بی تخم و ترکه بودن. اما از طرف دیگر فکرتش را که می کنم می بینم حرمت مقررات شرعی و عرفی را که از دوش روابط جنسی برداشتی اصلاً انگار از آن سلب اعتبار کرده ای . معنی اش را گرفته ای . و بدلتش کرده ای به عملی حیوانی . نمی خواهم بگویم عین جفت گیری گاوی با ماده اش. اما دست کم عین کبوتر قاصدی که لانه اش بر سر برج فرستنده رادیو باشد. این رابطه جنسی که نه وظیفه ای بدوش گردشش محول است و نه هیچیک از مقررات شرع و عرف بر آن نظارتی نمی کند چه معنایی دارد؟ اگر در يك عمل غریزی حیوانی ، دست کم يك عمل ماشینی. غذا که به آن رسید غده ها راه می افتد و بزاق کار می کند و سایش آسیاب دندانها و عصیر معده و الخ... و با زن که نشستی سایش عضوهایی دیگر و کار افتادن غده های دیگر . در صورت اول مکانیسمی است برای هضم غذا و دوام این تن . اما در صورت دوم ؟ و بخصوص اگر دوام تن دیگری در کار نباشد؟ و من که نمی توانم تخم و ترکه داشته باشم چرا این مکانیسم را تحمل کنم؟ فقط برای اینکه ماشین زنگ زند؟ می بینید که حتی دارم صورت منحصر به فرد بشری را عین ارادل علما به معیار ماشین می سنجم . به هر صورت دنبال همه این فکرها و قیاس ها بود که به کله ام زد خودم را اخته کنم . باید عالمی داشته باشد فارغ از پایین تنه و يك پله به سوی ملکوت . آنوقت يك روز زنم درآمده که بله تو دیگر مثل آنوقت ها نیستی . و اصلاً از من سیر شده ای و الخ...

که کفرم در آمد و همان روز صاف گذاشتم توی دستش که : خیالش را از سر بدر کن . یا برو تلقیح مصنوعی. با سرنگ هم بچه دار می شوی . بهتر از بچه های لابراتوری که هست . که چشمهایش از وحشت گرد شد . و من دیدم در زمینه عصمت قرون وسطایی او جز با خشونت قرن بیستمی نمی شود چیزی را کاشت . این بود که حرف آخر را زدم :

- می دانی زن ؟ در عهد بوق که نیستیم . بچه می خواهی ؟ بسیار خوب . چرا لقمه را از پشت سر به دهان بگذاری ؟ طبیعی ترین راه این که بروی و یک مرد خوش تخم پیدا کنی و خلاص . من از سریند آن دکتر امراض زنانه مزه قرمساقی را چشیده ام . هیچ حرفی هم ندارم . فقط من ندانم کیست . شرعا و عرفا مجازی. که اول کمی پلک هایش را به هم زد و بعد یک مرتبه زد زیر گریه . و زندگی مان به زهر این صراحت ، یک هفته تلخ بود... ولی راستی کدام دکتر؟ من که هنوز از قضیه لوله تخمدان چیزی نگفته ام . بله . مثل اینکه دارم همه چیز را با هم قاطی می کنم. چطور است مرتب باشم . بله . بترتیب تاریخی.



فصل ۲

سال اول ازدواجمان به این گذشت که چطور جلوگیری کنیم؛ و حیف است که به این زودی دست و بالمان بندشود خیال سفر در دنبالش و از این حرفها...و بعد هم زندگی اجاره نشینی و دیگر معاذیر . از سال سوم بود که قضیه جدی شد. من هنوز کم کم هم نمی گزید و پیش از بچه خیلی چیزهای دیگر در کله داشتم. اما زخم پاپی می شد . این بود که راه افتادیم. و بعد که اولین اخطار آمد – با اولین رویت میکروسکوپی – مدتی تاسف اینرا خوردیم که چرا این دو سال آنهمه دست به عصا راه رفته ایم و عالم شهوات را در پوششش از ترس لمس کرده ایم؛ و با زانده ای از دستورهایی جلوگیری. و تاسف که تمام شد باز راه افتادیم . ورقه های آزمایش و گلوبول شماری و تعداد حضرات و عکس سینه و اینکه چرا کم خونی و چرا فضای تنفسی ات تنگ است و دیگر ماجراها...و از این دکتربه آن دکتر و از این آزمایشگاه به دیگری. و تهران بس نبود، آبادان و شیراز. آخر عبدالحسین شیخ طیب شرکت نفت بود و در آبادان خرس می رفت و شیراز هم با مریضخانه اش تازگی وسیله جدیدی برای پرداختن گیر آورده بود یعنی دکان جدیدی بغل دستگاه حافظ و سعدی برای جلب مشتری . و بعد:

- راستی فلان دکتر متخصص تازه از آمریکا آمده . برویم ببینیم چه می گوید.
یا :-روزنامه دیروز را دیده ای ؟ چیزی داشتراجع به لوله های تخمدان...

و راستی نکند تو هم عیب و علتی داشته باشی؟ آخر می دانی ، لوله تخمدان دقیق تر از آن هاست که بشود همین جور دربارۀ صحت و سقمش رای داد.من و تو چه می دانیم؟ شاید...و جر و منجر- باز یک هفته که : واه !کدام احمقی

جرات می کند... و از این حرفها... ولی عاقبت خودش فهمید که لوله تخمدان را نمی شود یک دستی گرفت . بعد هم اولین اما که گذاشته شد دیگر کار از کار گذشته . چون پای خانواده هم در کار است و پای دیگران هم . که مبادا بنشینند و بولنگند که بله عیب از زن فلانی است... این جوریهها بود که زنم راضی شد و اصلا باید گرفتار بود و دید که آدم چه براحتی تن به هر وسوسه ای می دهد ؛ و دنیای ذهنش به هر اماپی چطور از اساس خراب می شود. عین یک برج کبریتی . به هر صورت راه افتاده ایم.

طبيب متخصص پير بود و شخصيت قصابها را داشت . با دكاني به همان كثافت. و دختركي جوان به عنوان وردست. خيلي زيبا. گلي توي مرداب افتاده. و ديدم كه دستگاه بوي خوشي نمي دهد . دادميزد كه پيرمرد عمل جنسي را مدتها است كه فقط با چشمش مي كند. اما زنم كه نمي توانست اين را ببيند. چون خيلي حرف و سخن هازده بوديم كه به طبيب بايد ايمان داشت و از اين اباطيل ... و چه تلقين ها و دلداري ها. انگار براي دعا گرفتن رفته بوديم . بار اول و دوم دوا و براي رنگ كردن لوله تخمدان ، ورقه آزمائش و عكس برداري و بار سوم پاي تخت عمل . چون در لوله تخمدان كمی انحراف دارد و يك تومور (!) هم فلان جاست همين جور! مثل اينكه غده سرطاني گير آورده ! تومور! حرفش هم تن آدم را ميلرزاند. با آن تجربه خواهرم! زنم داشت خودش را براي سرطان داشتن آماده مي كرد. و قيافه اش را و زردنو بودن را و لاغري را. و بار سوم پيرمرد زنم را برد توي اتاق عمل و خودش دو سه بار آمد بيرون . خونين و مالين و رجز خوانان . انگار كه يك فوج دشمن را در درون زنم كشته . و با هر جمله سه چهارتا اصطلاح فرنگي طب. آنهاهم براي همچو مني كه يكسال نمي شد كه خود ميكروسكوپ را مي شناختم . اما چه مي شد كرد ؟ در عالم سياست نبود تا بشود بحث كرد. هرچه بود دكتر بود و دم و دستگاهي داشت و بدتر از همه پاي لوله تخمدان در ميان بود كه انحراف داشت و فلان تومور هم كه تازه كشف شده بود. اما بار چهارم ديگر پاي زنم پيش نمي رفت. جرئتش تمام شده بود يعني كنجكاويش ؛ درد هم برده بود و ناچار درآمد كه :

-اگر تو نيايي توي اتاق عمل، من هم نمي روم . فكر مي كردم چه دكتر نجيبی بايد باشد كه به آن راحتی اجازه داد. و رفتم. بالاي سرش ايستاده و دستش در دستم. اما باقیش؟ اتاق عمل را دیده اید؟ من بارها دیده ام . يك بار چسبندگی سينه باقر كميدي را برمي داشتند كه دو سال گرفتار سل بوده و خواسته بود من هم سر عمل باشم . يك بار ديگر سر قضيه محدث شوهر يكي از خواهرهايم كه كليبه راستش را برمي داشتند كه شده بود اندازه يك كمبزه و بنفش و گندیده... اما هيچكدام آن جوري نبود. اصلا مي دانيد جاكشي يعني چه ؟ من همان روز تجربه كردم . بله . زنم را جلوي چشمم جوري روي تخت پر از سيخ و ميخ و پيچ و چرخ عمل خواباند كه من توي رختخواب مي خواباندم. و آستينها بالا و ابزار بدست و آنوقت نگاهش! جوري بود كه من يكمرتبه به ياد خواهرم افتادم كه عاقبت رضایت نداد. به اينكه عملش كنند به اينكه دست مرد غريبه به تنش بخورد. و مال او سينه بود. سرطان در عمق وجودش نشستسته بود اما عاقبت به عمل راضي نشد.

موهاي مچ دست يارو از دستكش بيرون مانده بودو زنم جوري خوابيده بودكه من اصلا نمي توانستم... ولي حتي دادم نزد. فقط ديدم تحملش را ندارم. عين جاكش ها. عرق به پيشاني او نشست، چشمهايش بسته ، و يك دنيا فرياد پشت لبش. و من پيراهن به تنم چسبيده و اصلا يكي بيخ خرم را گرفته. و دست يارو با ابزار مي رفت و مي آمد و چيزي را در درون زنم مي كاويدو مي خراشيد و چه خوني ...! و آنوقت من سرنگهدارم. بمعني دقيق كلمه. كه ديدم ديگر نمي توانم. عجز را با تمام قامت در هيكله ابزار به دست جلوي روي خودم ايستاده ديدم. و چه حالي ! دستش در دستم بود و دمدم پيشاني اش را پاك مي كردم. جوري نبود كه بتوان خودم را رها كنم يا او را. اين بود كه بچه را رها كردم. حالا مي فهمم. يكي ديگر از لحظاتي كه نفرت آمد. به سر حدمرگ. نفرت از هرچه بچه است. بله از بچه. از وارث نام و نشان. از پز دهنده آتي به اسم و رسم پدر جاكشي كه تو باشي! از تقسيم كنده اين دو تاخرت و خورت كه از فضولات چهارپنج سال عمر جمع کرده اي. با كتابها و لباسها: خوب ديگر چه داري، احمق جان...؟... كه با چنين مال و منالي چنين در جستجوي ميراث خواراني؟

اين جوري بود كه لوله تخمدان هم اهميتش را باخت. با هرچه تومور كه در بدني ممكن است باشد. وييش از من براي او. شايد به علت آن دستهاي پرمو. باموهاي سفيد. شايد هم به اين علت كه همهء مراجعان او عين همين جراحي را بايست مي کرده اند. اين را من بعد فهميدم. بعد كه يارو مرد ، و ميدانيد زنم چه گفت؟ خبر مرگش را كه شنيديم درآمد كه

:

- پدر سگ گور بگوري . بد جوري هيز بود

و من تازه مي فهميدم كه چرا بار دوم پايش به اطاق عمل نمي رفت. و راستي اگر آن چشمهاي هيز را مرده شور نبسته بود من با اين دكتر چه مي بايست مي كردم؟ حالا مي فهميد كه چرا آن اولد فردي را احمق خواندم؟ براي اينكه لابد من هم بايد چوب و چماق دست مي گرفتم و تو پسكوچه هاي شيرواني حساب يارو را مي رسيدم. تازه همكارانش بودند كه او را لو دادند. و گرنه ما خودمان كه بو نمي برديم، كه يارو اصلا اين كاره بوده است و همهء بيمارانش تومور داشته اند. اگر نشاني بدهم خيلي از زنهي اين شهر مي شناسندش. اما گوريدرش با نشاني هایش. آخرينش جهنم. فقط براي تصفيه حساب با او هم شده من حاضرم گسترده گي و بي سرانجامي روز قيامت را با طشت مس خورشيدي بالاي سر و شمشير باريكتر از مويش به عنوان پل، قبول كنم. قبول كه هيچ - تحمل كنم. مي بينيد كه هنوز مثل جاكش ها دارم خط و نشان مي كشم. بعد از اين فضاخت بود كه رفتيم سراغ دوا درمانهاي خانگي. هرچه بود بي ضرر بود. و خستگي هم در مي كرديم. و بعد هم به اين جواز ميداديم كه با هر نسخهء دستنويس فلان پيرزن خانواده آرزوي يك شاخه از خانواده بهيشتياز تخم و ترکه ما بيايد. و اين خيلي خوب بود. جذاب ترين قسمت قضيه. من اگر زندگي را از سر بگيرم در كوشش براي بچه دار شدن فقط به اين قسمت اكتفا مي كنم. چه آرزوها، چه خواب و خيال ها، چه نماز شب هاي مادرم، چه نذرونيازهاي خواهرها... كه ما همه را بعدها دانستيم. من در ببحوجه قضيه فقط آنقدرش را مي فهميدم كه مثلا نزديك به چهل روز مدام، روزي چهل نطفه تخم مرغاز خانه مادرم مي آمد. حالا چه جور تهيه مي كردند باشد. و من بايد همه را مي خوردم. خام خام. هيچ خورده ايد؟ و اين نسخه در خانواده ما خيلي اجر و قرب داشت. بخصوص كه در مورد خواهرم اثري بخشيده بود. همان كه به سرطان مرد. و خيلي بدجوري ميشد اگر يك نسخه خانوادگي به اين سادگي احترامش را مي باخت. اگر در او اثر نكرده بود از كجا كه در من نكند؟ قرن ها به اين نسخه عمل كرده بودند و افاقه ها ديده بودند و معجزه ها و تخم و ترکه ها. خدا عالم است كه چند تاي اين خيل زاد و رود بر محمل همين نطفه هاي تخم مرغ در صلب پدران خود جا گرفته اند... چهل نطفهء تخم مرغ يعني مابعي از نوع سفيدهء تخم و آميخته با آن و در حدود يك استكان. و پر از رشته هاي سفيد قطع نشونده. يك سر هر كدام توي گلو و سر ديگرش زير دندان. و ليز به چه والذارياتي مي خوردم باشد. اما ديگر نانواي محلهء پدري هم فهميده بود. كبابي و چلو كبابي كه جاي خود داشتند. چه خنده ها بايد كرده باشند و چه تفريح ها! و چه حال من به هم مي خورد! بوق مسائل توي رختخوابي ترا سربازار فلان محله زده اند و اين هم سندش. و حالا تو بايد اين سند را بخوري. و نه يك روز، بلكه چهل روز تمام. آن حكم قانون و شرع و اخلاق- آنهم حكم طبابت و تخت عمل - و اين هم فرمايش كلثوم ننه و دده بزم آرا! بله. آسمان همه جا يك رنگ است. و تازه مگر تنها همين بود! نسخهء جگر خام هم بود، چله بري هم بود، امامزاده بي سر هم بود در قم، دانيال نبي هم بود در شوش. چله بري را عاقبت زخم نرفت. روز چهلم آب مرده شور خانه را روي سر ريختن! تصورش را هم نمي شود كرد. براي اين كار دست كم بايد همسايهء مرده شور خانه باشي. نكند خواهرم همين جورها رفته بود دم چك سرطان؟ و ما كه آمديم تجريش و نزديك قبرستان اين چهار طاقی را ساختيم چه وسوسه ها كردند زخم را كه :

-اي بابا. ده قدم راه كه بيشتر نيست. يك توك پا مي گذاري و بر مي گردی. تنها كه نمي گذاريمت.

و پيش از بسته شدن قبرستان ديگر جوري شده بود كه هر وقت صداي لا اله الا الله از توي كوچه بلند مي شد من بجاي ياد آخرت بياد زنهي مي افتادم كه حالا چله بري خواهند كرد. و به نوآبي خواهند رسيد. كمترين فايدهء مرگ! اما زخم عاقبت نرفت كه نرفت. امامزاده بي سر را رفت. يعني به مادرم گفت كه رفته. و شوش را با هم رفتيم. و اصلا همين جوري شد كه شوش را ديديم. اين آدمهاي قرن بيستمی! و بعد هم پرها كه :

-بله ستونهاي آپاداناي شوش كجا و مال تخت جمشيد كجا...

و چه دخمه اي! گود و تميز و رنگ خورده. و زنهي عرب از بيخ حلق دعاخوانان. و هيچ زيارت نامه اي. يا اذن دخولي. و بي پله و سرازير. و توي كوچه مگس ها روي طبق خرما ورقه هاي سپاهي كشيده. و توي پسكوچه ها دنبال بت مفرغي يا نكين يا سكه اي پرسه زنان و گنبد دانيال نبي درست همچون خوانچه هاي بزرگ نقل كه يزدنيا در دكانهاي شيريني فروشي براي شب عيد مي بندند و سنگيني قلعهء فرانسويها بر سر شهر گرمزده، و شاتور چون ماري ترسان و گريزان و دور دانيال نبي پيچ و تاب خوران و دو تومان كف دست هريك از بچه هاي راهنما. و چه گرمابي و چه خاكي! و جستجوي

قهوه خانه آنروز خیلی جدي تر بود تا جستجوي سنت و تاريخ و تخم و ترکه. و ناهار ماست و نیمرو. و راستي چرا دانيال نبي چنین شهرتي بهم رسانده ؟
هم میان اعراب و هم میان فارس ها یعنی چون در جلوگیری از آن کشتار به استر و مردخاي کمکي کرده ؟ یا يعني تاسي به بني اسراييل که از دوازده سبط چنین دنيا را پر کرده اند؟ یا يعني تمسکي براي دوام رفت و آمد به بلخي یا بخارايي که در ببحوجه قدرت خود... به هر صورت نمي دانم چرا آن روز هوس کردم قلیان بکشم، عین عربها، و ناهار ماست و نیمرو. و سفیده تخم ها نبسته و نطفه ها نمایان!

اصلا بدی کار این بود که درین قضیه هیچکاري را تا آخرش نرفتم . عوامانگي دواهاي خانگي وقتي ظاهر مي شد که از تکرار بيهوده اعمال جادو و جنبل مانند بجان مي آمدم.
راستش حوصله ام سر مي رفت. عین دعايي که چهل بار باید خواند

در چنین موافقي من همیشه وسوسه مي شده ام که آخر چرا با سي و هشت بار نمي شود ؟ و مگر چه فرقي هست میان این دو عدد؟ حتي اگر غرض دوام در کاري باشد. و يادم نيست بار سي و دوم بود يا سوم که زدم زیرش. يعني يك روز دنگم گرفت که ببينم با نطفه مي شود نیمرو درست کرد يا نه. سرزنم را دور دیدم و کیله آن روز را ريختم نوي تابه. و چه نیمروي! آب دماغ سفت تر شده . مایه اي از سفیدی در آن دویده و بي مزه. بضر فلفل و نمک هم نتوانستم بخورم . اما بگمانم در وضع پایین تنه گربه ها اثر کرد . چون آن سال يك دفعه بیشتر از معهود بچه گذاشتند . و نه روی انبار هیزم . بلکه دور از نظر ما و توي سوراخ سمبه هاي شيرواني که دست جن هم بهشان نمي رسيد. و چه عذابي کشيديم تا دکشان کردیم. آخرمن هیچوقت تحمل حیوانات خانگي را نداشته ام . بي تخم و ترکه هاي ديگر را مي شناسم که کمتر بازي مي کنند یا قناري و میمون و سگ و طوطي نگه مي دارند. يکي ديگر را هم مي شناسم که يك اتاق گربه داشت. درست يك اتاق . خودش هم عددش را فراموش کرده بود . و ظهر به ظهر يك مجموعه غذا براي شان مي گذاشت که دورش مي نشستند و چه تماشايي. و چه کثافتي! من فقط به گنجشک ها علاقه دارم که یکمرتبه حباط را پر از سر و صدا مي کنند و بعد يك مرتبه معلوم نيست از چه مي ترسند و پچ پچ کنان توطئه اي، و بعد مي پرند. و بعد به ماهي هاي حوض که نه به وفاحت سگ و گربه مي رينند و نه باري روي دوش خاکند و اصلا از جنس ديگرند و در دنياي ديگر. و نشستن سر حوض و تماشاي حرکت نرم و تندشان و زیر و بال رفتن هاشان و تحول رنگشان و فصل تخم ريزشان و ريسه شدن نرها دنبال ماده ها و بعد بچه ماهيها...عجب! شده ام عين پدرم، خدا بيمارز چه علاقه اي به ماهيها داشت . رها کنم.

بعد از این قضایا باز راه افتادیم و رفتیم سراغ اطبا. به تلافی آن حماقت ها. يعني حالا که فکرش را مي کنم مي بينم لابد اينطور بوده است. بامکش مرگ مایي آنها دمار از روزگار عوامانگي ها درمي آوردیم . و اينجوري دو سال ديگر شدم مشتري اطبا. و این بار همه بار را خودم به تنهایی به دوش کشيدم. آن تجربه لوله تخمدان براي هفت پشتمان-پشتي که در کار نيست براي هفت جدمان کافي بود. ولي آن چه مسلم است این که بي تخم و ترکه ماندن ما دکان آینده هيچ دکتر بعد از این را کساد نکرده است. و راستي که من به اندازه هفت پشتم نان بهشان رسانده ام . که راستي حيف نان !بله. اطبا را مي گويم. و اصلا ببينم... نکند این نغرتي که از آنها داري خود معلول...بله. فرويد بازي کنيم. سر خوردن از واقعيت و آزمایش میکروسکوپي و بي اثر بودن پانگادوئين و ويتامين آ و تستوويرون مایه بيزاري از این دلالهاي واسطه شده . حتما. دست کم تاثير دارد. طلب کارهم که نباشي و تنها همچون گدايي شش سال در خانه اي را بزني و جوابت را ندهند، ناچار حق داري نسبت به آن خانه و صاحبش و برو بيايش کينه بورزي و نفرت . و نغرينشان کني . گاهي به زبان جاکش ها و گاهي به زبان گداها. و نه من گدا بوده ام و نه آنها در خانه را بسته بوده اند. درها باز و قیافه ها خندان و همه چیز پر از زرق و برق و در هر جمله اي هزار امید. اما جواب؟ بي جواب. عین جادوگرهاي عهد دقيانوس. يك اسم نامانوس-پانگادوئين-يا يك ورد-پني سينوتراپي! و يك عمل نامانوس-در آوردن تومور! من اگر خیلی همت کنم براي اطبا

همان قدر ارزش قائلم که قبیلهء دماغ پهن های برنئو نسبت به جادوگرشان. ولی این جادوگرهای قرتی از فرنگ برگشته در قبیلهء دنده پهن های مثل من زندگی می کنند. و در تهران، نه در برنئو، و تازه خیلی از آنها را من یک به یک شناخته ام. این یکی کلاه فرمساقي زنش را به سر دارد. آن دیگری مورفینی است. آن دیگری دواهای مجانی نمونهء کمپانی را به دواخانه ها می فروشد. آن دیگری برای هر مردهء مشکوکي به راحتی جواز حملهء قلبی صادر می دهد. آن دیگری... و اصلا اگر قرار بود اسرار اطبا بر ملا بشود دیگر دکان هیچ دعانویس و رمالی بسته نمی شد. چون من یکی شان را می شناسم که با الکتروشوک -یک ورد دیگر- دست کم دو هزار نفر از اهالی این شهر را دیوانه کرده است. دو هزار نفری که هر کدامشان در اول کار فقط خسته بوده اند یا عصبانی یا غمزده یا مادرمرده. و حالا دیوانه اند. و بعضی شان زنجیری. با این بابا گاهی نشست و برخاست هم داشته ام. به علاج واقعه قبل از وقوع. می دانید چه می گوید؟ چشمهایش را میدراند و یک سخنرانی می کند دربارهء اینکه هر آدمی که روی دو پایش راه می رود بنوعی دیوانه است. منتهی دیوانه داریم تا دیوانه. معتقد است که این کلمه دیگر قادر نیست بار همهء انواع جنون را بکشد. و بعد وردهایش شروع می شود؛ یکی نوراستنیک است دیگری نوروبات، دیگری نوروبیک-دیگری مگالومن دیگری شیزوفرن دیگری هیپوکندریک و همین جور... و اگر حالش را داشته باشی و از او پرسسی پس یک آدم سالم (بزیان خودش -نورمال) چه مشخصاتی دارد؟ آنوقت باز چشمهایش را میدراند و یک سخنرانی دیگر. و دهنش که کف کردتو می فهمی که ای بابا دارد نشانی همهء بقال های سرگذر را می دهد. چرب زبان. دروغگو. مداراکننده. نرم. متواضع و نان به نرخ روزخور. یا مشخصات همهء دکترها را. و راستی چه می شد اگر تیمارستانی می داشتیم با ظرفیت پذیرایی دو میلیون نفر؟ و این حضرت را می گذاشتیم تا اداره اش کند؟ تا همهء مادر مرده ها را نوراستنیک کند و همهء غمزده ها را شیزوفرن؟... و باز خدا پدر این یکی را بیمارزدکه دست کم حکم می کند. و خیلی هم به سرعت. درحالیکه دیگران نه حکم می کنند نه نومید می کنند. فقط اما می گذارند یا شک می انگیزند یا امید دروغی می دهند. تشخیص با آزمایشگاه است و با دستگاه عکس برداری و نسخه را هم کمپانی از قبل پیچیده. و آنوقت یک مرتبه گندش درمی آید که خود کمپانی دواساز را در فلان گوشه از بنگه دنیا کشیده اند پای محاکمه -چرا که دواي جلوگیری از آبستنی اش سرطان می آورده است. جلوگیری از آبستنی! بله. دنیا دارد از دست خوش تخمی اهالی خودش به عذاب می آید و تو داری غم بی تخم و ترکه ماندن را می خوری! و آنوقت این دلالهای واسطه میان آزمایشگاه و دواخانه! چگونه می خواهید معجزه کنند؟ و دو تا اسپرم را در یک میدان برسانند به هشتاد هزار تا؟ بیشتر مطب هاشان به این علت پر و پیمان است که خودشان سرویزي دارند و زنها بیکاره اند و ددر می روند... نه آقای دکتر... روی لپم نیست. بیخ گوش... آه. روی بناگوش. آه آه... قربان دستت دکتر جان!... اینها را بارها سیاحت کرده ام. و آن پیر سگ را با موهای سفید مچش...رها کنم

بله. همین جورها دو سال دیگر شدم مشتری مداوم این اماکن. دیگر تنم شده بود لحاف پر پنبه ای-پذیرای هر نوع جوالدوزی. و جوری شده بود که انگار روی بازوها و پشت رانهایم را با پوششني از چرم گاو پوشانده اند. پوستی با آستر دوپل. دو سه بار سوزن سرنگ در تنم شکست و یک بار زیر آمپول عصارهء جگر از حال رفتم و از صندلی افتادم و حالم که جا آمد دیدم دواخانه دار در رفته، در دکانش ایستاده و دارد هوار میکشد... و یک درد کهنه لابلای انساج تنم نشسته بود همچون کرکي ته جیب. و این کثافات خوراکی و تستویرون ها چنان اعتدال مزاجم را به هم می زد که اصلا گمان نمی کنم آن چندساله خودم بوده ام. اشتهاي کاذب پس از بی میلی عجیب. بعد پرخوری. بعد زیر و بالا شدن. بعد تهوع. بعد امساک. بعد اسهال. بعد کلافگی. اصلا دیوانه می شدم. جای آن یارو صاحب تیمارستان خصوصی خالی که بیاید و یک انبان اسم های فرنگی روی حالات روحی آن ایامم بگذارد. در همین حالات بود که دو نفر را به قصد کشت زدم. یک بار یک شاگرد نره خر را -وقتی مدیر مدرسه بودم. و بار دیگر آهنگر روبروی خانه مان را که بعداز ظهرها با سمبادهء برقی اش روی مغز ما آهن می تراشید. بخصوص روی مغز پدرم که جمجمه اش را از سه چهارجا با مته سوراخ کرده بودند و خون مرده را کشیده بودند و مثلا از بیمارستان پناه آورده بود به خانهء ما که بی زاق و زوقیم تا دور از سر و صدای نوه ها و نتیجه ها چند روزی در امان باشد. یارو چنان نکره ای بود که خودم هم باورم نشد که زده باشمش. چه رسد به قاضی دادگاه که از دوستان بود و گمان می کرد فقط از قلم من کاری ساخته است. دادگاه چهار روز بعد از واقعه بود. ولی یارو هنوز دورچشم راستش مثل لبو بنفش بود و ورآمده. و خود چشم بسته. نکند کورش کرده باشی احمق؟ که وحشتم

گرفت. از آن سریند بود که فهمیدم عجب محکم باید باشد این جمعه آدمیزاد ! با تمام کله زده بودم توی تمام صورتش . اما نه شاهدی داشت و نه پرونده کامل بود. و اصلا که دیده بود؟ فقط يك ورقهء معاینهء طبي داشت که برایش هفت روز استراحت نوشته بودند. که خیالم راحت شد. لابد چشم را هم معاینه کرده بودند و اینطور نوشته بودند. از قضا صاحب دکان هم -همانروز واقعه- از ارادتمندان درآمده بود و با اینکه کنتور سه فازش را با سنگ خرد کرده بودم و از تماشای نور سبز و آبی اتصال برق در متن روشنائی روز تعجب ها کرده بودم و شادیهها ، رضایت داده بود و اینها همه وقتی اتفاق افتاده بود که یارو شاگرد دکان که کاسهء از آش داغتر شده بود ، رفته بود دنبال پاسبان وهمسایه ها وساطت کرده بودند و آشتی کنان و الخ... به پیشنهاد قاضی خواستم پولی بدهم و سرو ته قضیه را به هم بیاورم. اما یارو قبول نکرد. نه اینکه از اصل پول نخواهد. نه در این صورت مثل خودم بود که تخم و ترکهء شازده را بیخ ریش نچسبانده بودم. پول کمش بود. آنچه می خواست درست است که فقط هفت روز کارش بود اما حتما بیشتر از نازشست يك شوت محکم بود ، با کله در فوتبال. که من بچه مدرسه -ای- که بودم از عهده اش خوب بر می آمده ام.

این بود که پرونده به علت فقدان دلیل بسته شد و یارو هم دو روز بعد دکانش را جمع کرد و رفت... اصلا کجا بودم؟ قرار شد مرتب باشم.

فصل ۴

این جور بود که دیگر اقم نشست از هرچه دوا بود و دکتر بود و سرنگ بود و نسخهء خاله زنکی بود و از هرچه عمقزی گل بته گفته بود. حالا دیگر حتی تحمل بوی آزمایشگاه و مطب را هم ندارم. یا حتی تحمل دلسوزی دیگران را که ای بابا ما با بچه هزار گرفتاری داریم و شما بی بچه یکی ... یا دیگر انواع آداب معاشرت را. و این قضایا بود و بودتا داستان وین و آن مردکئه اولدوردی که خیالمان را تخت کرد و برگشتیم. آنوقت هر بار زخم هوس بچه می کرد یکی از خواهر هایم را یا خواهربرادرهای خودش را صدا می کردم با زادورودشان که می آمدند و دو سه روزی یا فقط يك صبح تا عصر-همین هم کافی بود - مزهء بچه را به او می چشانند با شاش و گهش و بریز و بیاشش و بردار و بگذارش و عر و بوقش و قهر و تهر و دعوا و الخ ... و باز برای مدتی خلاص. تا دیگر اینهم شد عادتی . حتی وظیفه ای که گاهی کلافه مان می کند . واه! مگه می شه ما سالی يك دفعه هم آق دایی رو نبینیم؟ ... یا برادر ما سال به سال که به ما می رسد... یا پس واسهء چی از قدیم و ندیم گفته اند خانهء خاله... و از این جور. و مگر خواهرها و خواهر زاده ها یکی دو تا هستند؟ دو خانواده با تمام عرض و طولشان. و در يك نقطه ، التقا کنند. در نقطهء صفر بی تخم و ترکگی ما. و تازه از فلان پسر عمه و دختر دایی که گله می کنی که چرا خدمت نمی رسیم. صاف درمی آید و می گذارد کف دستت که : آخه می گندشما از بچه بدتون میاد... ده پدر سوخته ها! با زاد و رودش آمده و يك صبح تا عصر وقتت را گرفته ، اینهم مزدش! و بعد هم تو هرچایی با زنت دو نفری می روی اما جواب را دست کم به هفت نفر باید بدهی. و از این حساب های بقالانه... و اصلا بحث از این نیست که ببینی یا نبینی مردم چه می گویند. بحث از این است که هر رفتار حمل شونده به بی بچه ماندن است. در حالیکه تو می خواهی يك آدم عادی باشی. با رفتاری عادی . مثل همه . نه می خواهی حسرت بکشی و نه حسد بورزی و نه بی اعتنا باشی . آنوقت اگر با بچه های مردم خوب تاکنی و گرم باشی و قصه برایشان بگویی و بگذاری از سر و کولت بالا بروند پدر و مادرش می گویند حسرت دارد . و حتی بفهمی نفهمی بچه هایشان را از آزادیهای که تو بهشان داده ای منع می کنند و شاید در غیابت اسفند هم برایشان دود کردند. تو چه می دانی؟ و اگر باهاشان بد تاکنی و از اخ و پیف و شاش و گهشان دلزدگی نشان بدهی می گویند حسودیش می شود. و اگر بی اعتنائی کنی و اصلا نبینی که بچه ای هم در خانه هست با شری و شور و يك دنیا چرا و چطور... می گویند از زور پیسی است. و خشونت بی بچه ماندن است. با مردم هم که نمی شود برید. و این مردم دوستانند، اقوامند. بزرگترند، کوچکترند و هر کدام حالی دارند و شعری و بچه ای و ضعف های بی و احساساتی و می خواهند تو آنها را همانجور که هستند بپذیری. و تو هم می خواهی اما نمی توانی. چون وضعی استثنایی داری. و آنوقت مگر می شود بچه شان را ندیده بگیری یا بهش زیادتر از معمول ورپروی یا بد اخمی کنی؟ ... و باز همان دور تسلسل . و مهمترین قسمت قضیه اینکه تا تو صد صفحه اباطیل چاپ بزنی بچه های

دوستان واقوام صد سانتی متر کشیده تر شده اند و حالا مردی شده اند یا زنی و تا تو بیای بیفهمی که با کودک دیروزی چه جور باید رفتار کرد که مادر و پدرش آزرده نشوند خود آن کودک اکنون جوانکی از آب درآمد است و تو به هر صورت از قلمرو حیات او و ذهن او بیرون مانده ای... و اینجوری که شد تو حتی این دلخوشی را هم نمی توانی داشته باشی که اگر دیگران جان خودشان را در فرزندانشان می کارند تو در این کلمات می کاری و دیگر گنده گویها... چون دست کم از عالم کودکی اخراج شده ای . از عالم بچه ها. و دو تایی از این بچه ها مال خواهر زنی . هما. که خودش را کشت . بهمین سادگی. مواظبت از دو تا دسته گل را رها کرد به تقدیر و سرنوشت و به یک شوهر سرتیپ شونده . و خودش را کشت . آخر چرا این کار را کردی زن ؟ بله . اواخر تابستان سال ۱۳۴۱ بود . روزهای آن زلزله نکیتی !

داشتم صبحانه می خوردم که تلفن صدا کرد. معمولا زنی می رود پای تلفن. اول سلام و علیکی نا آشنا و از سر خونسردی. و بعد بله همین جاست. و بعد مدتی سکوت و بعد سلام و علیک دیگری. و بعد صدایش احترام آمیز شد و سایه مبارک کم نشود... من داشتم چایم را مزه مزه می کردم که یک مرتبه فریادش بلند شد. به گریه. و چه گریه ای. که از جا پریدم. هق هق می کرد که رسیدم. گوشه را گرفتم و :

-چه خبره صبح اول صبح ؟

که یارو خودش را معرفی کرد. تیمسار سپید... درست همین جور.

-خوب چه فرمایشی داشتید؟

که خبر را داد. خیلی نظامی و خیلی تلگرافی. که بله ۷۵ درصد از پوست سوخته. با نفت. صبح از کرمانشاه تلفونگرم کردند... و حالا من... که گفتم :

-نمی شد اول مرد خانه را خبر کنید؟

که یارو جا خورد. با همه تیمساری اش . و جوری شد که دیدم بد شد. این بود که افزودم:

-خوب می فرمودید.

البته هنوز در قید حیات... اما خانم برای موقعیت های نامناسب... لابد میدانید که اتیوسهای کرمانشاه از کجا حرکت... حتم دارم که نظامی های آن سر دنیا هم فاجعه هیروشیما را با همین تعبیرها به واشنگتن و مسکو گزارش داده اند . و اصلا بدیش این بود که تا گوشه حرف می زد. من نمی توانستم خودم را جمع و جور کنم . یا فکرم را. یارو که دست بسر شد زنی را کشیدم پای میز. هنوز گریه می کرد. یک چایی برایش ریختم و :

-می گذاری بفهمیم چه باید کرد؟

-مگر چه شده ؟... من الان دق می کنم. آخر بگو چه شده؟

در چشمهایش می خواندم که چیزی شنیده است. اما هنوز جراتش را نداشت. هنوز خبر در ذهنش ته نشین نکرده بود. این بود که سکوت کردم و سیگاری... و

-جای دق کردن بهتر است به پیشباز واقعه برویم. حاضری؟

-من خودم را می کشم.

-همین دوازده هزار نفری که زیر هوار زلزله رفته اند کافیس. پاشو برو لباست را بپوش.

که هق هق کنان رفت. یکی دو جا را با تلفن گرفتم. و اندکی از بار خبر را بدوش برادری یا همیشگی گذاشتم و حاضر شده بودم که او هم آمد. با چمدانی در دست. بازش کردم که صابون و حوله ای در آن بگذارم. لباس سیاهش توی چمدان بود. پس خبر را شنیده بودی. و برویم . و رفتیم. ساعت نه صبح روی نوار خاکستری جاده مهرآباد بودیم و ۷ شب از زیر طاق بستان می گذشتیم . قزوین را در آینه دکان خرازی فروش کنار خیابان دیدیم. با عینکی تازه و تنگ و سیاه. و گفتم :

-می بینی زن ؟ آنقدر عر و بوق کردی که یادمان رفت عینک برداریم.

و چه بهتر. آن بساط نکبت بار زلزله را با عینکی هرچه تنگ تر و تارتر می دیدیم بهتر بود. ناهار را زیر سایه درخت غبار گرفته یکی از قهوه خانه های سر راه خوردیم. درست چسبیده به الباقی سفره زلزله. عمارت سنگی قهوه خانه انگار از داخل ترکیده بود و سنگهای تراش خورده هر یک در گوشه ای و سر تیرها از میان خاک و پوشال بیرون مانده. و مردکی لاغر که روی همان یک زیلوی ما نیمرو می خورد نمی دانم در قیافه ما چه دید که به دو استکان عرق مهمانمان کرد. و از

گواهیش گفت که همه حرام شده اند. و حالا او می ترسید که پوست دریده شان را هم کسی نخرد. و باز رفتیم. و همدان را خواستم در يك ليوان آبجو ببینم. به عنوان رفع خستگی. که نشد. ناچار به يك ليوان از این آب های رنگی قناعت کردیم. کنار خیابان. و باز رفتیم. و پاهای من عین اهرمها. بی حس. تمام راه عبارت بود از بیابانها یا تپه ای و بر سر آن با تیرك ها سه پایه ای ساخته و با گونی و جاجیمی رویش را پوشانده و خرت و خورت زندگی دهاتیها اطرافش پراکنده و پرچمی سیاه بر بالای همهء بساطها. روستاها همچون بار خربزه کرمویی بزمین خورده و ترکیده و مردان کنار جاده به گدایی نشستند و دو دو زن. و يك جا جاده شکافته بود. از عرض. و درست انگار که از پله ای بیفتیم. نگهداشتم که چرخها را و برسم. پاها نا داشت. و طول کشید. که ریختند. گمان کرده بودند ما هم به خیرات و میرات آمده ایم. به تصدق اشرافیت! هر کدام با يك گونی خالی زیر بغل. و تصدق دهندگان؟ هر کدام با يك گونی بدوش پر از پاره پاره های زندگی یا نان و آب و قند و شکری. ولی ماشین ما خالی بود. من بودم و زنم و يك چمدان روی صندلی عقب و تویش يك لباس سیاه. بیشتر بچه ها بودند. پیشقراول. و دنبالشان مردها. و نمیدانم در قیافه ما و رفتارمان چه بود که کم کم پس نشستند. آبا و بازده بودیم یا جذام داشتیم؟ هیچکدام. فقط هیچ بار و بنه ای نداشتیم جز پیراهن سیاهی در چمدانی. و چشمهامان مادری را می دید که دیشب خودش را به آتش نفت کشیده بود. و بچه ها! و یعنی به موقع خواهیم رسید؟ و کاری از دستانم نخواهد آمد؟ و اصلا چرا راه افتادیم؟ هشتصد کیلومتر راه را یکسره رفتن و برگشتن - تازه اگر سالم برسی- با ۷۵ درصد پوست که سوخته؟ دیگر چه امیدی؟ اما نه. من همیشه

به پیشباز حادثه رفته ام. همیشه. هرگز حوصله این را نداشته ام که بنشینم و به چه کنم چه نکنم دست ها را بمالم تا واقعه در خانه را بزنند. همچون داستان این تخم و ترکه... اگر از همان اول به پیشباز این حادثه هم رفته بودی؟ و مگر از کجا می دانستی؟ و اصلا مگر نرفتی؟ و اصلا حالا چرا راه افتاده ای؟ چرا به تو خبر دادند؟ از همهء خانواده چرا تو را خبر کردند؟ و اصلا خبر کردند که چه؟ مگر من درین مرگ چه دستي داشته ام؟ شهیدنمایی موقوف. مگر دیگران در آن مرگ دوازده هزار تایی چه دستي داشته اند؟ واقعیت این است که مردی يك عمر دنبال سرتیپی در هر کورهء مرزی درست همچون کاروانسرایي بسر برده و هر سال یا دو سال عمر خود را و سلامت خانوادهء خود را در ستاد گمنام پادگانی دفن کرده و به ازای آن نشانی را همچون سنگ قبری بر روی دوش خود کوبیده... و زن خودش قابله بوده و دست کم سالی يك بار کورتاز کرده و کرده تا نه خونی در تنش مانده نه عقلی به کله اش. و چرا؟ چون زاورای بیابانها بوده. چون يك بیمارستان شهر متکی به او بوده. چون خیال می کرده همان دو تا بچه کافی است...

. و چون می دیده که همین دوتا بچه هم به خشونت های نظامی پدر بیشتر میل دارند تا به ناز و نوازش زنانهء مادر. و حالا طاقت زن تمام شده و خلاص. واقعیت! و زنت هم که می داند. و از دست شما دوتا هم هرچه بر می آمده کرده اید از دلسوزی و توصیه و راهنمایی که مستقر باشند، که مدرسهء بچه ها عوض نشود، و آن شیراز و آن اصفهان و آن خانه و حالا کرمانشاه. و اصلا تو چرا راه افتاده ای؟ که يك مرتبه دیدم با این بی تخم و ترکه ماندن ما کم شده ایم کدخدای ده. جوابگوی همهء واقعیت ها! حل کنندهء همه مشکلات. قاضی همهء دعوای خانوادگی. پدر و مادر همهء یتیم ها و مادرمرده ها و... گنده گوزی نکن. قرار شد بی خودنمایی و شهیدنمایی... و این جور بود که به کله ام زد حالا که اینطور است چرا پدر همهء این بچه ها ناشی؟ این بچه ها را می بینی؟ این وارث بی سهم مانده از این مائدهء زمینی را؟... چرخ ها را معاينه کردم و برگشتم توی ماشین گفتم:

- می خواهی یکی دو تا از این بچه ها را برداریم؟ خیلی هاشان بی پدر مانده اند.

- گفت:- حوصله داری؟ من نمی دانم خواهره چه بلایی سر خودش آورده و بچه هاش چه می کنند؟ بجنب برویم.

و رفتیم. باز دهات. باز بساط تعاون و باز بچه ها سر راه و باز گونی ها زیر بغل. که يك مرتبه به کله ام زد چرا می خواهی با انتخاب یکی از اینها دیگران را از قلمرو ذهنت بیرون کنی؟ و این (یکی) چه مال خودت، چه سر راهی، چه زلزله زده... هر کدام که باشند در يك دنیا را بروی تو خواهند بست. تو را وادار خواهند کرد که از يك دنیا به (یکی) قناعت کنی. اما يك جای دیگر مغزم چیزی جنبید که برو بابا... ژید هم همین اداها را درآورده بود... و گفتم:

- دیدی بابا چه خوب کردیم آمدیم.

- آره. آدم غم خودش را فراموش می کند.

دیدن اموات هم همین خاصیت را دارد، اما اینها بیشترشان به تصدق آمده اند. به کفاره دادن، مردم شهری با کامیون های پر و پیمان و سیاهپوش می رسیدند. باد کرده و پر طمطراق. و یک مرتبه جاده در نقطه ای بند می آمد. هجوم دهاتیها و نظارت سربازان که از سربازی فقط تفنگ بیکاره ای داشتند. و تانکرهای آب و نفت و تیرک چادرها را که داشتند می کوبیدند. و مزرعه ها رها شده بود و فناتها ریخته و سرچشمه ها خشک و فریاد کشت را می شنیدی و ناله تگ درخت های بی آب مانده را. و هیچکس در آبادی-خبر لاشه های گم شده زیر آوار. و همه کنار جاده منتظر. و نگران یک لحاف بیشتر یا یک چادر بزرگتر یا یک کیسه برنج برای زمستان. و مخبرها پلاس و جاده های فرعی پر از گرد و خاک. و یک جا با تیر و خاک پلی بر نهری خشک می بستند تا اولین پیام آور شهر با باری از خیرات و میرات به ده کوره و ویران شده ای برسد. و چه هیجان! پیچیده در بوی مرگ. عین قبرستان. یا در صحن امامزاده ای. و من با چشم های تار می راندم و می راندم و می راندم. دیگر دستها هم چیزی جز اهرمی نبودند. هرگز چنان از سر نومیدي نرانده بودم. و در چنان معیری از خیرات. با تمام پشت سکه اش. حتی برای آب هجوم می کردند. آب لوله کشی شهر. تنها چیزی که در آن بساط نبود حق بود. حق بشری. اینها باید چنین خاکستر نشین باشند تا آنها چنین به خیرات بیایند. لایق ریش هم. دو طرف سکه را می گویم. یک جای دیگر مجبور شدیم لنگ کنیم. هیا هویی بود که نگو. بوی نفت در هوا و فحش و فضیحت... چه خبر است؟ یکی از بازارها صد تا سماور نذر داشته راه افتاده با یک کامیون آب و یکی کوچکتر نفت آمده که اینجا سماور با آب و آتش پخش کند. گویا محل سادات محله بود. و ماموران تعاون خواسته اند نظارت کنند و یارو حاضر نبوده. کله خری و بشما چه و دعوا و کش مکش. تا هم شیر آبش را باز کرده اند و هم نفتش را. و یارو سماورها را برداشته و در برده. و حالا اهالی از تمام اطراف خبر دار شده اند و ریخته اند و تفنگ ها دیگر بیکاره نیستند. بلکه حافظ نظم اند...

بزحمت راهی باز کردیم و باز رفتیم. هرگز چنان از سر نفرت نرانده بودم. و هشتاد و نود. که شاید بموقع بررسی! و زخم هرگز چنان آرام و نترس و درست من ننشسته بود و تاریک و روشن بود که از پای بیستون گذشتیم. به گمانم این یکی هم بچه نداشته. گرچه داشته. تاریخ می گوید. مرده شور تاریخ را ببرد. من می گویم حتما نداشته. و گرنه برای خودش چنین سنگ گوری به چنین ارتفاعی نمی کند... و داشتیم در دل می خندیدیم که از بغل ردیف ماشین هایی گذشتیم که شبحشان در زمینه روشنایی میرنده افق غرب شبیه به قطاری بود از کاغذ سیاه بریده و چراغهاشان سوراخهایی که نور غروب کننده خورشید از پشتش چشمک می زند. از بغلشان که گذشتیم دلم هری ریخت. توچه آهسته می رفتند. ده تایی. و پیشقراولشان آمبولانسی. همه اینها را بعد دیدم. یعنی رد که شدیم فهمیدم که دیده بودم. و پا را روی گاز فشردم. در حدود صد کیلومتر بودیم که زخم بجوش آمد:

-چه می کنی؟

-دیگر رسیدیم. بابا.

نمی خواستم آن صحنه وسط بیابان پیش بیاید. آن صحنه که قرار بود زخم را برایش آماده کنم. و آنهم پای چنان سنگ گوری بر سینه کوه. و اینک شهر. پر از نظامی. و سر بالا. و خر و درشکه و آدم در هم. و بهمان زودی آخر شب بار فروشهای دوره گرد. و میدان ها چه شلوغ. و موتور دم به دم خاموش می کرد. به صد کیلومتر ساعت راندن و بیستون ها را بد عادت کردن و حالا سر بالا و دنده دو و ده کیلومتر در ساعت. به جای پاسانها سرشب از نظامی ها نشانی گرفتم و دست چپ. بعد دست راست. و از نو استارت زدن و باز خاموش کردن. نکند جوش آورده باشی؟... و خیابانی دیگر و کوچه ای و پیچی و این هم خانه. اما هیچکس نبود. جز سربازی. دستپاچه و لکنت دار. و سرسرا خالی و همه درها بسته. و من شارت و شورت کنان و در جستجوی بوی کافور در فضا. که یک مرتبه فریاد کشیدم:

-پس این صاحب خانه احمق کجاست؟

که زخم درآمد: -چته بابا؟

بزودی می فهمی جانم. بزودی. یعنی دارم آماده ات می کنم... و آب خواستم و تا تلفن را از بالا بیاورند در باز شد و مردی خوش قد و قامت تپید تو و سلام و علیک و:

-عجب تند می رفتید. خطرناک بود. هرچه کردیم نتوانستیم برسیم.

که من نشستم. روی پلکان. یعنی پاهایم تا شد. اولین بار در عمرم. اول گمان کردم کسی از عقب زد توی گودی زیر زانویم

که دیدم دارم می نشینم. خودم را کشیدم روی پله اول. وسیگاری. و زخم داشت یک یک درهای بسته را دنبال اثری از خواهرش امتحان می کرد. بیارو گفتم:

-لابد ما را شناختید...جنابعالی؟

خودش را معرفی کرد: دوست صاحب خانه. بی نام. و بعد:

-بفرمایید برویم منزل ما، بچه ها آنجا هستند. که پا شدم. خیس عرق و پاها از نا رفته. و زخم هاج و واج و بما نگران و یک مرتبه فریاد کشید:

-پس خواهرم؟

که من از در گریختم. فریادش تا دم ماشین بدرقه ام کرد. چنان گازی می دادم که نگو. گریه اش گریه نبود. چیزی بود که نمی شد شنیدش. و یارو با جیب از جلو و ما از عقب. و از نو کوچه ها و خیابانها و سریالایی و من همچون فیل مستی آماده هر تصادفی و زخم همچون کودکی به سکسکه افتاده. و شانس آوردند اهالی کرمانشاه که آن شب هیچکدامشان را زیر نگرتم. و خانه یارو وسیع بود و پر از پلکان بود و از بچه ها خبری نبود. و زن صاحب خانه سیاه پوشیده به پیشباز آمد و سر سلامتی داد و فریادها و زاریها و بعد هم ریشم آمد.

-خودت را بدبخت کردی. یک عمر دنبال سرتیپی دویی تا زنت درماند. حالا تنها بدو.

-نگو بابا. نگو که این زن پدر مرا درآورد. آبروی مرا برد. آخر چرا با نعت...

-بدبخت!...حتمی ترین راه را انتخاب کرد. از این کارها سررشته داشت.

و تسلی های دیگر-یعنی فحش های دیگر تا آرام شدیم. و او نشست. و صورتش را پاک کرد و صاحب خانه چای آورد و رفت و آرامتر که شدیم درآمد که :

-کار بچه ها دیگر با من نیست. با خود شماهاست. اختیارشان با خاله است...

که یک مرتبه جا خوردم. همه برای ما کیسه دوخته اند!...قبل از اینکه چیزی بگویم خانه پر شد از سنگ قبر بدوشان. و قهوه آوردند و رفتیم توی حیاط، کنار حوضی و زیر چراغی مجلس کردیم و جواز حمل جنازه را دادیم که پای سنگ قبر عظیم بیستون به انتظار مانده بود. منتظر گوری و آرامشی. چیزی نوشتیم خطاب به برادران در تهران یا دایی و دیگران و سه نفری امضا کردیم و سه چهار نفر رفتند که شبانه برانند و جنازه را از قلمرو سرتیپی یک تیمسار آینده دور کنند با آبرویی که از او برده بود و بعد شب دیر وقت شد و شام آوردند و معلوم نبود برای که و با زخم که تنها شدم گفتم :

-بابا جان گوشت باز کن. این حضرت از عهده بچه ها بر نمیاید. اگر هنوز خیال می کنی بچه لازم داری چه بهتر از بچه های خواهر...

که زد بگریه و جویده جویده گفت:-مگر ما به تقسیم ارث خواهر بیچاره آمده ایم؟

که دیدم راست می گوید. و بعد یک آدمی بوده که زندگی خودش را پاشیده. حالا به چه علت زندگی مرا از هم پاشد؟ یا ترتیب بدهد؟ زندگی مرا که چهارده سال یک جور گذشته و یک چیزهایی در آن به عادت بدل شده. این بود که به عنوان ختم کلام گفتم :

-بین باباجان، گریه را بگذار کنار. و درست به حرفم گوش کن. این بابا بچه داری کننده نیست. می تواند برای رسیدن به سرتیپی بچه ها را هم بگذارد زیر پایش. و این بچه ها به هر صورت خواهر زاده های تواند. اگر تو بخوای من هیچ حرفی ندارم. فردا صبح برشان می داریم و یکسره می رویم خانه خودمان.

-تو خودت چه می گویی؟

-من ؟ برای من این بی بچگی شده است یک سرنوشت که پایش ایستاده ام. هیچوقت هم کاری را حسرت بدلی نکرده ام. و به هر صورت تربیتی به زندگی خودم داده ام که نمی خواهم دیگری بهمش بزند. حوصله هم ندارم که خودم را گول بزنم. این جوری که باشد تنهایی ام را همیشه کف دست دارم. میدانی؟ من اصلا از همین اندازه علاقه هم که به این دنیا پیدا کرده ام بیزارم. اصلا وقتی من نمی توانم مسئولیت خودم را بپذیرم -با همه ناامنی ها و با همه فرداهای تاریک- چطور می توانم مسئولیت دو نفر دیگر را بپذیرم؟ ولی تو. تو حسابت جداس. وظایفی داری...که حرفم را اینطور برید:

-این حرفها را بگذاریم برای تهران. من الان گیجم. و بعد شب دیر وقت بود و خوابیدیم. و چه خوابی! و صبح که شد بچه ها را

آوردند دختری و پسری- ۱۴ و ۱۰ ساله و چه بازیها کردیم از دو طرف که قضیه را بروی هم نیاوریم و چه بار سنگینی بود مرگ يك مادر، میان ما دو نفر و آن دو نفر. بله، هشتصد کیلومتر راه را با این بار اضافی برگشتیم. از میان همان الباقی سفره زلزله.

فصل ه

مساله اصلي این است که در تمام این مدت آدم دیگری از درون من فریاد دیگری داشته. یعنی از وقتی حد و حصر دیوار واقعیت کشف شد. و طول و عرض میدان میکروسکوپی، شاید هم پیش از آن. و این آدم، يك مرد شرقی. با فریاد سنت و تاریخ و آرزوها و همه مطابق شرع و عرف. که پدرم بود و برادرم بود و دامادها هستند و همسایه ها و همکارهای فرهنگی و وزرا و هر کاسب و تاجر و دهاتی. حتی شاه. و همه شرعی و عرفی. و چه می گوید این مرد؟ می گوید از این زن بچه دار نشدی زن دیگر. و جوانتر. و مگر می توان کسی را پیدا کرد که در این قضیه امانی هم بگوید؟ جز زنت؟ ولی آن مرد می گوید پس طلاق را برای چه گذاشته اند؟ و تو که می خواهی مثل همه باشی و عادی زندگی کنی. بفرما. این گوی و این میدان. یا بنشیند و هووداری کند. آخر الزمان که نیست. و خونش هم نه از خون مادرت رنگین تر است و نه از خون خواهرهایت و نه از خون اینهمه زنها که هر روز نوي ستون اخبار جنائی روزنامه ها می خوانی که هوو چشمشان را درآورد یا رگ هووشان را زدند یا بچه اش را خفه کردند... و آن مرد نه تنها اینها را می گوید بلکه به آنها عمل هم می کند. تمبانش که دوتا شد دو تا زن دارد و يك چهارطاقی که خرید یکی دیگر. و يك شب اینجا و یکشب آنجا. يك دستمال بسته برای این خانه. یکی برای آن دیگری. و عینا مثل هم. عدالت پایین تنه ای. تنها عدلی که در ولایت ما سراغ می توان گرفت. آنهم گاهی. و نه همه جا. و راستش ادا را که بگذارم کنار و شهید نمایی را- می بینم در تمام این مدت من بیشتر با مشکل حضور این شخص دیگر خود- یعنی این مرد شرقی جدال داشته ام تا با مسائل دیگر. خیلی هم دقیق. دوتائی جلوی روی هم نشسته اند و مثل سگ و درویش مدام جر و منجر. و اینطور. به عنوان نمونه:

-آمدیم و زن دیگری هم گرفتی. دو تاي دیگر هم گرفتی. عین برادرت. و باز بچه دار نشدی. آنوقت چه ؟

-آنوقت هیچی. طلاق می دهی و بهمان زن اول اکتفا می کنی. عین برادرت. یا نه. عین پدرت. زن دوم را هم نگه می داری. و اصلا می آوریش توي همان خانه ای که زن اولت با زادورودش می نشیند. پهلوی خودتان.

-آنوقت فرق تو با برادرمان چیست؟ مگر یادت رفته که بچه خون دلې زن دوم برادر را از نجف به هن کشیدی و به کر بلا بردی و به چه خجالتی او را بدست پدرش رساندی؟ و بعد چه کینه ها که از این قضیه به دل گرفتی؟

-ول کن جانم. این حرف و سخن ها مال آدمهای خیالاتی است. یا احساساتی. باید مثل همه زندگی کرد. تا کی می خواهی ادای مبارزه را در بیاوری؟ پیر شدی دیگر. خیلی احساساتی باشی در این چهار صباح الباقی هم آب خوش از گلویت پایین نخواهد رفت. و اصلا نمی خواهی طلاق بدهی، نده. مثل پدرمان نگاهش دار. گفتم که. مگر نشنیدی؟

-ده! مگر کور بودی یا کر که وقتی سمنویزان را می نوشتیم صدایت درنیامد؟ و اصلا مگر یادت رفته که سر همین قضیه من و ترا با هم از عالم مذهب اخراج کردند؟ آخر بگو بینم فرق من و تو با برادر و پدر چیست؟

-خیلی ساده است. آنها آدمهای دیگری بودند با زندگی دیگر. آنها هر دو روحانی بودند. نان ایمان مردم را می خوردند. حافظ سنت بودند. و چون ددر نمی رفتند ناچار تجدید فراش می کردند. مگر می شود مرد بود و شصت سال آرزگار با يك زن سر کرد؟

-یعنی می گوئی اگر ددر بروی مساله حل می شود؟ آخر خیلی ها هستند که مذهبی هم نیستند و ددر هم می روند و زنهای طاق و جفت هم می گیرند یا پشت سرهم زن عوض می کنند. رسم روزگار همین است.

-من هم یکی از آدمهای روزگار. مگر چه فرقی با آنهاي دیگر دارم؟

-چرا خودت را به خريت می زنی؟ اصلا درد تو همین است که آنچه می نویسی بیخ ریشیت می ماند. تو زندگی می کنی که بنویسی. آنهاي دیگر بی هیچ قصدي فقط زندگی می کنند. حتی بچه دار شدنشان به قصد نیست. حاکم بر حیات آنها غریزه است. نه زورکی غم خوردن. بهمین دلیل تو نه ارضای خاطر آنها را داری نه اطمینان خاطرشان را نه قدرت عملشان را. تو قدرت عمل را فقط برای صحنه روی کاغذ گذاشته ای .

-بینم... نکند تو هم داری برمی گردی بهمان مزخرفات که نوشته ها یعنی بچه ها...؟ داری خر می شوی. حضرت! نوشته ها که جان ندارند. کلمه را هر جور بگردانی می گردد. اما بچه. بمحض اینکه هجده ساله شد توی رویت می ایستد.

-ما باریک اله. همین را می خواستی بگویی. آخر گاهی می بینیم دوربرت می دارد که نوشته اگر جان ندارد جان می دهد و از این مزخرفات... دست کم خودت اینرا بفهم . که یا باید زندگی کرد یا فکر. دوتائی با هم نمی شود.

-پس چطور من و تو با هم و جلوی روی هم نشسته ایم؟

-اولا برای اینکه همیشه نفر سومی میان ما وساطت می کند. و بعد برای اینکه هنوز هیچکدامان از میدان در نرفته ایم.

... و همین جور. پس از آن خودکشی يك ماه ازگار این دو شخص جلوی روی هم نشستند و بحث کردند و کردند ولی بیفایده. و در این مدت هم ریش من سرتیپ شد. و بعد هم آخرین فصل کتاب عزاداری را با جلد قطور يك سنگ مرمر ظریف و خوش تراش روی قبر خواهر زن انداختیم و بعد من خودم تنها روانه سفر شدم. دري به تخته خورده بود و پنج ماهه. و شروع از پاریس. ماه اول در پاریس معقول بودم و مطالعات فرهنگی و گزارشهای مرتب و کتاب های تازه و حرف های تازه و دیگر اباطیل. اما به سويس که رسیدم دختر مهماندار چنان زیبا بود که پای شخص اول لنگید. و شخص دوم شد اختیاردار کار تن. و افسارم را گرفت و کشید به همانجاها که هر لر دوغ ندیده ای باید سراغ گرفت. تنعم از آزادی پائین تنه ای. تنها تجربه ای که ما شرقی ها در فرنگ از آزادی می کنیم. پانزده روز در سويس بودم. سه روز آخرش زوریخ. که يك مرتبه یاد آن اولدفردي افتادم با پیغمبرهایش و همیان گچی کمرش. گفتم سراغش را بگیرم. ولی پیداش نبود. همین جوری شد که روز آخر رفتم سراغ يك طبیب دیگر. دکتر باوئر. ژنی کولوگ! درست عین دوتا ورد. اما جوان بود و بگو و بخند. دیوارها خیلی زود ریخت. و باز تمنای نزول اجلال حضرات اسپرم و باز میدان میکروسکپی و باز همان یکی دو سه تا در هر دو میدان. و بعد تحقیقات از حالات پدرم و مادرم و زنم و بعد معاینه پائین تنه. و بعد درآمد که:

-مگر مسلمان نیستید؟

گفتم چرا. گرچه خودش دیده بود. بعد يك مرتبه درآمد که:

-چرا يك زن جوان نمی گیری؟

که اول داغ شدم و دستپاچه. بهوای سفت کردن کمرم رویم را برگرداندم و بخودم که مسلط شدم گفتم:

-یعنی خیال می کنید فایده دارد؟

-اگر حالا يك درصد شانس داری با عوض کردن زن می شود پنجاه درصد.

-بهمین صراحت؟

-بهمین صراحت، و اصلا اگر بدانید غربی ها چه حسرت شما را می خورند.

خیلی واقع بین بود، بله، واقعیت را خیلی خوب می شناخت، حتی آب دهان خودش هم راه افتاده بود، خودمانی تر که شدیم

من داستان اولد فردی را برایش گفتم و پرسیدم پس چرا او آنجور گفت؟

-چه میدانم، شاید چون زنت همراهت بود، راستی میدانی پارسال مرد.

-عجب!... و بلند به خودم گفتم: نکند سق پائین تنه ما سیاه باشد؟ یارو پرسید:

-چه می گفتمی؟

-طلب آمرزش می کردم.

و بعد تشکر به اضافه یک اسکناس و بعد خدا حافظی، حتی نسخه هم نمی خواستم، چه نسخه ای بهتر از آن که داد؟

و بعد رفتم آلمان، در بن و کلن دست به عصا بودم، ارادتمندان زیاد بودند و مدام با هم بودیم و خلاف شان حضرت شخص

اول بود که خودش را بنده شخص دوم نشان بدهد، اما به هانور که رسیدیم باز شخص دوم همه کاره شد، برف و سرما

بدجوری بود و یک شب چنان هوای نحسی شد که هفده نفر را خفه کرد و همه پیرپاتال ها را تپاندند اطاق ها و رختخواب

ها سرد بود و من از کیسه آب گرم بدم می آمد، و رسماً وسط خیابان دختر بلند کردم، در برلن فرصت تجربه های دیگر

نیود، چون تجربه پشت دیوار زنده تر بود که بر صفحه اعلام قیمت بورس بانک ها ملموس تر بود تا در تن تکه های

نخراشیده سیمان دیوار باسیم های خاردار بر فرازش، و راهروهای مترو که مثل راهروهای زندان خلوت بود و شهر که پر

از پیرها بود و خیابانها و پارک ها و میدان ها که هیچ علت وجودی نداشتند و به هامبورگ هم تا رسیدیم پریدیم، اما در

آمستردام قضیه جدی شد، یعنی شخص دوم کار دستمان داد، زنی تازه از شوهر طلاق گرفته و تور اندازه و همسن و سال

خودم، و خدمتکار به تمام معنی، و لری دوغ ندیده تر از من، هفت روز بسش نبود، دنبال آمد لندن، ده روز هم آنجا، و برگشتن

هم مرا کشید به آمستردام، و دو روز از نو، و اگر بچه دار شدم؟... و که خوب، معلوم است، می گیرم، و از این حرف و سخن

ها، و من به عمد نسخه دکتر را بکار می بستم، تا سفر تمام شد و برگشتم، و کاغذها و کاغذها و من مدام چشم

براه، چشم براه خبر، خبر گوینده... که در دیار کفر کاشته بودم، یک ماه گذشت و دو ماه گذشت و سه ماه گذشت و خبری

نشد، کاغذ می آمد اما خبر نمی آمد، و کلافگی و سرخوردگی و بدتر از همه اینکه زخم نه تنها بو برده بود بلکه همه چیز را

می دانست، و کاغذها را و می رسید و محیط خانه سه ماه تمام بدل شد به محیط اتاق بازپرسی، تا عاقبت درماندم، همه

قضایا را از سیر تا پیاز برایش گفتم و تصمیم گرفتم بنشینم و مطلب را دست کم برای خودم حل کنم، و چه جور؟ با نوشتن،

و نوشتنم و نوشتنم تا رسیدم به آن قضیه آخر صف بودن و نقطه ختام و دیگر اباطیل... که یک مرتبه جا خوردم، خوب، ببینم

مگر این دیگران با تخم و ترکه هاشان چه چیز را به چه چیز وصل می کنند؟ کاروانسرای وسط کدام راهنما؟ یا پلی سر

کدام دره؟ یا پیوند دهنده کجای خط به کجایش؟ و اصلا کدام خط؟ بله، دور از شهید نمایی و خود نمایی، و همچنین دور از

جوازی برای نمایش یک عقده.

در وهله اول یک پسر یعنی رابطه ای میان پدری با نوه ای، رابطه خون و نسل، و نیز نقل کننده فرهنگ و آداب و از این

خزعبلات، یعنی دوام خلقت، چیزی که حتی دهن کجی بردار نیست، به عظمت خود خلقت، عین مدار خلق و نشور، و البته

که چنین عظمتی بی درزتر و پرتتر از آن است که به علت عقیم بودن تو ککش بگذرد، روزی میلیونها نفر می زایند و

همینقدرها کمتر می میرند، و جمعیت دنیا دارد از سه میلیارد هم می گذرد و در چین و هند سقط جنین را تشویق هم

میکنند و دیگر اخبار وحشت زا و آن حقه بازی های مالتوس برای اداره کردن خلایق که بله فحطی آینده و تنگ شدن جا

روی کره زمین و دیگر اباطیل... به این صورت ما دو نفر هم که نباشیم دنیا می گردد با خلقش و آدمهایش و مذهب ها و

حکومت ها و سیاست ها، مثلاً اگر پدر من بجای سه پسر دو تا می داشت چه می شد؟ واقعا چه چیزی از دنیا کم می

شد؟ واقع بین که باشیم در قدم اول مادرم یک شکم کمتر زاییده بود و بهمین اندازه شیریه جاننش را کمتر حرام کرده بود و

حالا سر شصت و چند سالگی این جور بدل به یک کیسه استخوان نشده بود، با آسم و شب بیداری و چشمی که مرده

خواندن یک سوره قرآن است، و بعد؟ بعد نانخور پدرم کمتر می شد، و بهتر می توانست فقر ناشی از آن کله خری زمان

داور را تحمل کند، همان کله خری که وادارش کرد محضر شرع را ببندد و تمیر دولتی را به عنوان زینت المجالس هر سند

معامله و عقدی نپذیرد، و بعد؟ همه کلاسهای همه مدارس می که چون پلکانی مرا از شش سالگی به چهل سالگی

رسانده اند به اندازه یک نفر خلوت تر می بود، و این خلوت تر بودن کلاسها تا تو در لباس شاگردی بودی چه بهتر برای

دیگران. و وقتی هم که با آهن و تلب یک معلم به کلاس رفتی-اگر نمی رفتی چه می شد؟ حساب کرده ام. جمعا به اندازه پنج هزار ساعت دستگاه فرهنگ مملکت بی معلم می ماند. دور از خود نمایی و شهیدنمایی این تنها لطمه ای است که نبودن من به دستگاه اجتماع می زد و تازه چه لطمه ای؟ خود من در طول مدت همه این سالها و درسها و کلاسها جای خالی بیش از پانصد معلم را باز دقیق حساب کرده ام. و با واقع بینی-به چشم خودم دیده ام. به این طریق من هم که نبودم پانصد تا می شد پانصد و یکی. و این در قبال نسبت های نجومی واقعیت چیزی است در حکم یک میلیونیم صفر. پس اینجای قضیه چندان در بند تو نیست. رودخانه ای است دور از بوته عقیم تن من و می رود. امری است و رای من. و حکم کننده. آمر. و این منم که مامورم. و اصلا نکند این عم تخم و ترکه نیز خود نوعی احساس قصور در تکلیف است؟ قصور در اجرای امر آمر؟ بهر صورت این رود می رود. بی اعتنا به هزاران جوئی که از آن هرز می رود یا به مرداب یا در کویری می خشکد. پس زیاد به لغات قلمبه نگریز. که آخر جاده و لب پرتگاه و نقطه ختام. اینها لوس بازی است. از واقعیت دور نشو. بیا نزدیک تر. نزدیک به خودت. بله. به این بوته عقیم. به این میدان میکروسکوپی. و بین که بحث فقط بر سر دوام خودخواهی تو است. این تویی که الان هست و باید پس از شصت هفتاد سال بمیرد که چهل و چند سالش را گذرانده و به این مرگ راضی نیست.

این بوته که نه باری می دهد و نه گلی بر سر دارد و فقط ریشه ای دارد در خاکی. و گمان کرده است که بهیچ بادی از جا نمی جنبد. خیلی ساده. این تو می خواهی خودت را در تن فرزندت یا فرزندانش شما کند و شصت سال دیگر یا پنجاه سال دیگر -یا نه-چهل سال دیگر. بپاید. و بعد یک بوته دیگر و یکی دیگر... و حالا بوته ها. و کمی نزدیک تر برود و کمی نزدیک تر بخاک مرطوب کناره اش. و اینک آب. و بعد درختی و ریشه ای قرص و سری بفلک... مگر نه اینکه سلسله نسب ها را شجره نامه می گویند و بشکل درخت می کشند؟.. می بینی که همین هاست. و آنوقت تازه که چه؟ مگر نمی بینی که حوزه وجودی تو حوزه سیل ها است و زلزله ها؟ و ریشه برکن و نیستی آور. و سال دیگر بر نطع گسترده سیل جسد هزاران آدمیزاد شناور است. چه رسد به درخت ها. و در آن سفر دیدی که دهکده ها درست همچون لانه های زنبور بودند لگد مال شده و دریده. لاشه درخت ها همچون چوب جارویی که بچه ای به جستجوی زنبورها به لانه فرو کرده... و اصلا از این شاعر بازیها درگذر. بین سه نسل که گذشت چه چیزی از وجود جد و امجد در تن نوه و نبیره می ماند؟ مگر تو خودت. از جدت چه می دانی؟ حتی او را ندیده ای. یعنی وقتی تو دنیا آمدی جا برای او تنگ شده. تو فقط پدرت را دیده ای. و اولی ترین کسی که چیزها از تو در تن داشته باشی. و در ذهن. و راستی از پدر در تو چه ها هست؟ در این شک نیست که هست. اما مگر تو عکس برگردان یک پدری؟ ترکیب مغز و خون و شباهت صورت و اخلاق و آن تندخوئی ها و آن زودجوشی و آن کله خریها همه بجای خود. تو اگر هم اینطور نبودی جور دیگری بودی. عین شباهت پدری دیگر با فرزندی دیگر. اما بگو بینم بازای بشریت چه در تو هست که در پدرت نبود یا چه ها در او بود که در تو نیست؟ و جوه تشابه را رها کن. و جوه امتیاز را ببین. اگر هم تشابه می بود که لازم نبود تو از مادر بزایی. پدرت بجای تو هشتاد سال پیش از مادری دیگر زاده بود. عبث که نیست این دوام خلقت و این تکرار تولدها. هر تولدی دنیایی است. عین ستاره ای. تو و رای پدرت زاده ای. او زاد و مرد. ستاره اش از آسمان افتاد. اما تو هنوز نمرده ای. و ستاره ات هنوز کورسو می زند. درست است که از پدر چیزها در تو است ولی بینم آیا تو فقط گوری هستی بر پدری؟ یادت هست که این گور پدر جای دیگر است و تو خود سنگش را دادی کردند و برادرت به کنجکاوئی یا بقصد تبرک یا به لمس نزدیکتری از مرگ و آخرت و آن عوالم دیگر... پیش از پدر رفت تویش خوابید و زمزمه پیچید میان مریدان... یادت نیست؟ بله. مثل اینکه باید بروم سراغ پدرم. گرچه زنده که بود برای حل مشکلاتم از او می گریختم. بله. بترتیب تاریخی.

قدیمی ها راست گفته اند که اگر دلتان گرفت بروید سراغ اموات. ولی این فقط سراغ اموات رفتن بوده است یا گذری به سنت ملموس؟ و به گذشته موجود؟ و به اجداد و ابدیت در خاک؟ و خود را با همه غمهای گذرا و حقیر در قبال آنهمه هیچی کوچک دیدن؟ و فراموش کردن؟... من نمی دانم پس ژاپنی ها چه میکنند یا هندوها یا همه آنهاپی که بگذشته از راه گورستان نمی روند! شاید بهمین دلیل است که ژاپنی ها هاراکیری می کنند؟ یا زردشتی ها هنوز در یزد و کرمان به رسم عهد بوق اموات را در برجهای خاموشی می گذارند یا شاید هندوها که به نسخ معتقدند...رها کنم این پرت و پلاها را. به هر صورت رفتم. سراغ پدرم. با مادرم و یکی از خواهرها و دو سه تا از خواهر زاده ها.

قبرستان بزرگ بود با تکی و توی درختش و فراوان آهنی. هر یک بر سر قبری کاشته. و به شاخه سیمی آنها چراغی همچون میوه همیشه بهار شب قبر، برای سر سفره آخرت. و تکی و توی عکسی آفتاب خورده به سینه تیرها و با چه حسرتی! نکند تو هم الان چنین قیافه ای را داشته باشی! و سنگ قبرها پر از وفات علی الکریم بغیر زاد من الحسنات... و الخ. و راستی چندتا از این همه مرده معنی این شعر را می دانسته اند تا بتوانند جواب من ریک را درست داده باشند.

به هر صورت تمرینی از عربی دانی برای آن شب؟ و جوی آب جداکننده صحن عمومی قبرستان از اشرافیت اموات. از مقبره های خانوادگی. خانوادگی؟ بله. عینا. حتی با اعلانشان بر سر درها. به خط خوش و بر کاشی که آرامگاه ابدی خاندان فلان... چیزی کف دست کلید دار گذاشتم که چون گریه ای سر سفره زیارت اهل قبور همیشه حاضر است و آهادرست میان خانواده. آن وسط پدر. و سنگ قبرش همان که خودم دادم نوشتند و تراشیدند. بی شعر. و فقط با همان هوالحی الذی لایموتش و اسم و عنوان و تاریخ ولادتی و وفاتی. مرمر زرد سبزی زنده. سنگ هنوز می درخشید و رگه های سفید و صورتی در آن مشخص بود و کلمات مشکب برجسته و خوانا. دیدم خیلی می خواهد تا گذشت زمان اثرش را بکند: خوب پدر. می بینی که عجله ای نیست. در احتیاج تو به نوه داشتن. وانگهی برادرزاده که هست... و آن طرف تر بالای سرش خواهرم خوابیده. که به سرطان رفت. و آن طرف تر خاله. آنکه کر بود. و آن طرف تر هم پای دیوار زن دومش. زن دوم پدر را می گویم. که از پیش رفت تا خانه را آب و جارو کند. بله. عین خانه مان. همه دور هم. و با همان شلوغی ها. و رفت و آمد. مادرم نشسته سر قبر وسطی و شانه هایش زیر چادر می لرزد. و خواهرم پهلوی دستش دارد قرآن می خواند. بزمزه ای. بی صدا. آخر بابا خوابیده. و خواهر دیگرمان او هم از سر و صدا خوشش نمی آمد. درست مثل من. آخر او هم بی تخم و ترکه مانده بود. و خواهر زاده ها هم هستند. همانها که هفته پیش برده بودمشان به گشت و گذار روی دریاچه سد کرج. و چه کشفی کرده بودند. اینجا هم دارند کشف می کنند. همانجور کنجاو و جوینده. از این قبر به آن دیگری سر می کشند. به کشف دیگری به تجربه تازه ای از عالم مرگ برای زندگی. از عالم اموات برای دنیا. یعنی از آن خانه به این خانه. به سلام و احوالپرسی. یعنی فاتحه. و لا اله الا الله گرمزده و بی حالی از مرده شورخانه بلند است و سوت تیز و کشداری از ایستگاه راه آهن. وسائل صوتی تعادل صحنه دنیا و آخرت. یا چاوش های آخرت و دنیا. و کدام آخرت؟ و کدام دنیا؟ مگر همین مقبره خانوادگی مرز دنیا و آخرت نیست؟ اینکه عین خانه ماست. عین دنیای مادرم و خواهرم و خواهر زاده ها و این همه خلاق. پس چه دعوت بیهوده ای از دو سو؟ در این راه نیازی به هیچ چاوشی نیست. و اصلا راهی نیست و سفری نیست. دنیا عین آخرت و آخرت عین دنیا... و راستی این مادر به کدام یک از این دو دنیا متعلق است؟ این یک کیسه استخوان چادرپوش که اگر کمی بلندتر گریه کند. صدا بجای از حلقش. از استخوانش درمی آید. آیا این همان زنی است که پنجاه و خرده ای سال با اینکه زیر خاک است بسر برده؟ و آن دیگری را زاییده؟ و مرا و آن خواهر قرآن بدست را؟ دیگر نه خوراکی دارد و نه خوابی. عین بابا. بابا هم الان یک کیسه استخوان بیشتر نیست. فقط کیسه ها با هم فرق دارند. یکی سیاه یکی سفید. میدانی پدر؟ شبها همانجور گرفتار آسم است. هیچکاریش هم نمی شود کرد. یعنی تو هم که رفتی فرقی نکرد. سرش هنوز آرزوی یک بالین را دارد. و بعد. میدانی که من هنوز... برایت که گفتم. شمس هم که هنوز زن نگرفته. باز گلی به جمال آن برادر که همین یکی یکدانه اش باقی مانده. راستی میدانی پدر؟ بچه دومشان هم آمد. باز هم پسر. نوه دوم پسری تو. خوشحال نیستی؟ می بینی که چراغت کور نموده. شبهای روضه همچنان برقرار است. نگذاشتیم در خانه ات بسته شود. هنوز هم میرزای آهنگر می آید پای سماور و محمود طبق کش خدمت می کند. عینا. انگار نه انگار که تو رفته ای. فقط از دم در بلندت کرده اند و گذاشته اند روی سر بخاری. پشت قاب عکس. و چه جوان. و چه ساکت! و چه بالبلند و رنگی. همان شمایل که قدیر نقاش ازت کشیده بود. یادت هست؟ تپانده بودیمش توی

صندوقخانه و يك روز من كشف كردم كه ميخ زير زانويت را سوراخ کرده. و بچه زحمتي براي وصله اش كردم. گرچه نبايد يادت باشد. من كه به تو بروز ندادم...

قرآن را بستم و از پنجره نگاهي به بيرون انداختم. مردها و زنها يكهو سر يك قبر كه مي شدند. و انگشت ها به سنگ و سرها پايين. مدتي مي ماندند و بعد تك تك بر مي خاستند. به نسبت جراتي كه داشتند يا به نسبت ارثي كه برده بودند- يعني بستگي با صاحب قبر. يعني به نسبت نزديكي به آخرت. مگر نه؟ و از تعدادشان و جنسيتشان مي شد فهميد كه صاحب قبر كيست. پدر است يا مادراست يا خواهر و برادر يا شوهر و عمه و خاله. و زني تنها بر سر قبر آنطرف نهر چنان ضجه مي زد كه انگار شوهرش داماد بوده و از توي حجله يكسر آمده اينجا. اما نه. بچهء زنك دورش مي پلكيد. خوب چه مانعي دارد. مگر همه مثل تو عقيم اند؟ از توي حجله هم مي شود رفت به عالم آخرت و حجله هم داشت. مي بيني كه در گورستان هم خودت را رها نمي كني. احمق! و زنك؟ خودش يك كپهء سپاهي. عين مادرم. و دمرو سر قبر افتاده. و صدائش؟ چقدر شبیه صدای خواهرم. راستي مادر يادت هست كه روي سينهء خواهرم سرب داغ کرده گذاشتيد؟ هان؟ همان از توي حجله نمي دانم چه دردي گرفته بود كه آخر سرطان شد. و درمان ها و دكترها. به هووداري راضي شد اما به عمل نشد. آخر شوهر او هم بچه مي خواست. عين من. مسخره نيست؟ و خواهرم عجب سرتق بود. باز هم عين من. نمي خواست دست مرد غريبه به تنش برسد. با مچهاي مودارو. لابد موهاي سفيد. كه از زير ساقهء دستكش بيرون زده. گرچه طبيب او پير نبود. البته من توي مطب ديدمش نه پاي تخت عمل. مچ دستش با يك دكمهء نقره بسته بود و رويش نقش سكه هاي هخامنشي. بخود من گفت اگر پستانش را برداريم دو سه سالي مهلت دارد. درست همينطور. و براي خواهرم ؟ مثل اينكه گفته باشد اگر چادرش را برداريم. هر دو يکسان بود. يارو البته به فارسي نگفت. نه براي اينكه قصابي قضيه را پوشانده باشد. بلکه مثلا تا مريض را نترساند. ترس! خواهركم خودش خواسته بود سرب داغ کرده بگذارند. گفته بود دلم مي خواهد آتش جهنم را هم توي دنيا ببينم. آخر همه چيز ديگرش را ديده بود. تجربه کرده بود. ولي هرچه كرديم براي عمل حاضر به تجربه نشد كه نشد. عجب سرتق بود. كه مگر چه خيري از اين زندگي برده ام؟ با اين قرمساق... اصطلاح خودش بود. هيچوقت اسم شوهرش را به زبان نمي آورد. يا ضمير سوم شخص به كار مي برد يا يكي از اين فحش ها. و... بچه نداريم تا پايش بنشينم... و راست گفته بود ميداني مادر چطور شد كه من در رفتم؟ يعني رفتم سفر؟ يادت هست؟ آخر من كه كف دستم را بو نكرده بودم. دكتر گفته بود كه تا مغز استخوانهايش پوك مي شود. گفته بود به كوچكترين ضربه اي يك هو ساق پايش مي شكند و لگن خاصره اش. بهمين وقاحت. ميداني يعني چه مادر؟ يعني گردوبي از درون پوسيده. و پوستي كه حتي ضخامت نازك ترين پوست گردو را هم نداشت... و آنوقت چه پوستي؟! زخم ميگفت عين مرم. صاف و نرم. يا برگ گل. يادت هست مادر؟ تو خودت برايم تعريف كردي كه به كمك خاله و خواهرهاي ديگر سرب داغ کرده گذاشته بوديد روي سينه اش...

خبرش را بعدها به من داده بودند. سرب را گذاشته بودند توي اجاق آب شده بود و كف اجاق وارفته بود بعد آتش را پس زده بودند و سرخي فلز كه پريده بود تکه سرب پهن و ناصاف و سوراخ سوراخ را گذاشته بودند روي پستانش... عجب! من حالا مي فهمم! بله حالا. كه چرا هر وقت اسم بچه مي آيد من ياد خواهرم مي افتم و سرطانش و سرب داغ کرده روي سينه اش و بوي گوشت...

قرآن را توي جلد كهنه اش گذاشتم و پا شدم و :

-مادر نمي رويم؟ بد هوايي است. مي ترسم نفست باز تنگ بشود.

-برويم ننه سري هم به عمقزي گل بته بزيم. ديرت كه نمي شود؟

نه مادر. من ديگر آزاد شدم. برويم. و راه افتاديم. نفر آخر من. در مقبره را بستم. يعني در خانه را. و خدا حافظ پدر. و ممنون.

مي دانني كه من هيچوقت از تو تشكر نكرده ام... اما حالا از ته قلب ممنونم. اگر تو خواهرمان را همين جا نخواي بانه

بودي... اما تا يادم نرفته. اينرا هم بدان كه من سنگ قبر تو نيستم. يادت هست كه مي گفتم دنيا دار بده بستان است؟

و رفتيم. آن وسط قبرستان. زير سايهء هيچ درختي و در پناه هيچ تيرك چراغي. قبري بي نام و نشان كه نه. با سنگي

کوچک و عجب پاختورده و سابیده! دو سال دیگر حتی تو هم نمی توانی خطش را بخوانی. ببینم مادر، قبرها را چند ساله پا می گیرند؟ سسی ساله؟ پس چیزی نباید مانده باشد. بله من دوازده ساله بودم که مرد. سربند بی حجابی. پس موعدهش هم گذشته یا دارد می گذرد. بعد یک جسد دیگر و یک سنگ دیگر با اسمی و تاریخی دیگر. راستی او هم بچه نداشت. حتی شوهر نکرده بود. تنها همین سنگ قبر را داشت. یعنی دارد. دارد؟ بله دیگر. چرا. خاطره ای هم در ذهن من و ده بیست تایی از بچه های آن دوره. که حالا هر کدام پدری هستند یا قاضی دادگاهی یا سرهنگی. خاطره ای دیگری هم در دو سه تا از قصه هایی که من وقتی بچه بودم از او شنیده بودم و وقتی بچه تر شدم نوشتم. و آنوقت خود این عمقزی. با روبنده اش و قد کوتاهش و چاقچورهایش. گالش روسی اش. هفته ای یک روز خانه ما بود روزهای دیگر خانه دیگر اقوام. خانه ما همان روزی می آمد که شبش روزه داشتیم. می آمد و تا فردا صبح می ماند. روزه را هم گوش می داد و بعد برای ما قصه ها قصه می گفت. وجه قصه ها! سبز پری زرد پری. شب های روزه شام دیر می شد و اگر عمقزی نبود ما خوابمان می برد. و این قضایا بود تا بی حجابی شروع شد. و عمقزی با روبنده و چاقچور، و با پای پی که به خانه بند نمی شد! و می دانید چرا بهش گل بنه می گفتیم؟ چون روی دسته راست روبنده اش یک گل و بنه انداخته بود. سبز و قرمز. با نخ ابریشم. و چه دور و پرش می ریختیم. عین خواهرم که میان بچه ها آب نبات پخش می کرد. و چنین زنی پاگیر شد. پاگیر اطاق اجاره ایش. سه ماه بیشتر دوام نیاورد. زد بلکه اش. قوم و خویش ها جمع شدند دکتر بردند بالای سرش. و سه چهار ماهی پرستاری و مواظبت. و هر روز آش و شله ای از یک خانه. تا عاقبت همه خسته شدند و صاحب خانه سپردش به تیمارستان. و حالا این قبرش. خوب عمقزی. تو هم بچه نداشتی. راستی تو با این قضیه چه می کردی؟ آیا مثل من بوق و کرنا می زدی؟ یا خیال می کردی قصه هایت بچه هایت بودند؟ تصدیق می کنم که در تن آن قصه ها دوام بیشتری داشتی تا در تن این سنگ سابیده که سه چهار سال دیگر پامیگیرندش. می بینی که. و اینک من. یکی از شنوندگان قصه های تو. اصلاً بگذار قصه ای بگویم. حالا که دهان قصه گوی ترا بسته اند. می شنوی؟ بله. پدری است و پسری و نوه ای. یعنی من و بابام و جدم. این آخری در قبرستان مسجد ماشاءاله. مشقت خاکی در یک گوشه این سفره سنت و اجداد و ابدیت. پسر در قبرستان قم. همین بیخ گوش تو. و هنوز نبوسیده. بلکه یک کیسه استخوان. و نوه دلش تنگ است و آمده سراغ اموات. یعنی پناه آورده به گذشته و سنت و ابدیت. یعنی به این هیچی که تو در آنی. آمده تا خود را در این هیچ فراموش کند. اما این نسخه هیچ افاقه ای نکرده. عین نسخه نطفه تخم مرغ. بادت هست؟ و این خود بدجوری بیخ ریش این نوه مانده. راستش چون این سفره خاکی بد جور بی نور است. تو تا سه چهار سال دیگر حتی سنگی بر گوری هم نخواهی بود. اما پدرم هنوز فرصت دارد. هم سنگی دارد بر گوری و هم نوه ها دارد و پسرها. و در خانه اش هم هنوز باز است. اما این نوه پناه آورده به گذشتگان چنان از این گذشته و آن آینده بیزار است که نگو... نمیدانی چقدر خوش است عمقزی، از اینکه عاقبت این زنجیر گذشته و آینده را از یک جایی خواهد گسست. این زنجیر را که از ته جنگل های بدویت تا بلبشوی تمدن آخر کوچه فردوسی تجریش آمده. آن بچه ای که شنونده قصه های تو بود با خود تو بگور رفت. و امروز من آن آدم ابترم که پس از مرگم هیچ تابنده ای را بجا نخواهم گذاشت تا در بند اجداد و سنت و گذشته باشد و برای فرار از غم آینده به این هیچ گسترده و شما پناه بیاورد. پناه بیاورد به این گذشتگان و این ابدیت در هیچ و این سنت در خاک که تویی و پدرم و همه اجداد و همه تاریخ. من اگر بدانی چقدر خوشحالم که آخرین سنگ مزار در گذشتگان خویشم. من اگر شده در یک جا و به اندازه یک تن تنها نقطه ی ختام سنتم. نفس نفی آینده ای هستم که باید در بند این گذشته می ماند. می فهمی عمقزی؟ اینها را. دلم نیامد به پدرم بگویم. ولی تو بدان. و راستی میدانی چرا؟ تا دست کم این دلخوشی برایم بماند که اگر شده به اندازه یک تن تنها در این دنیا اختیاری هست و آزادی ای. و این زنجیر ظاهراً بهم پیوسته که برگرده بردباری خلایق از بدو خلق تا انتهای نشور هیچی را به هیچی می پیوندند. اگر شده به اندازه یک حلقه تنها، گسسته است. و این همه چه واقعیت باشد چه دلخوشی، من این صفحات را همچون سنگی بر گوری خواهم نهاد که آرامگاه هیچ جسدي نیست. و خواهم بست به این طریق در هر مغری را به این گذشته در هیچ و این سنت در خاک.

لینکها :

[زندگی نامه ی جلال از زبان خودش](#)

[زندگی نامه ی جلال](#)

[جلال در روزنامه ی همشهری](#)

[جشن فرخنده اثری دیگر از جلال](#)

[کرمان از نگاه آل احمد](#)

[نقدی بر کتاب سنگی بر گوری](#)

[سنگی بر گوری؛ کتابی که از غربت درآمد](#)

[نقد و اعتراضی بر نشر سائیری سنگی بر گوری](#) شاهرخ مهستی

[به یاد آن پسرعموهای تسنیم وصال خورده ی طالقانی](#)

[جلال آل احمد و محمود طالقانی](#)

توضیح

از فوت آل احمد بیش از سی سال میگذرد و لذا طبق قوانین ایران انتشار کتاب از حقوق انحصاری برخوردار نیست
ضمنا متن داستان دارای برخی غلطهای تایپی است که عمدا گامی در جهت رفع آنها برداشته نشده تا صرفا خواندن این
داستان در اینجا، محرکی برای خرید نسخه‌ی چاپی آن باشد